

# ساعت فحس

گابریل گارسیا مارکز

ترجمة علیرضا فرہمند



گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸ -  
Garcia, Marquez, Gabriel  
ساعت نحس/ گابریل گارسیا مارکز؛ ترجمه  
علیرضا فرهمند - تهران: محیط، ۱۳۶۳ .  
۲۵۷ ص .

۴۰۰ ریال : ISBN 964-6246-08-7  
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی  
پیش از انتشار) .  
عنوان اصلی :  
Malabour = In evil hour.  
این کتاب تحت عنوان "ساعت شوم" نیز منتشر  
شده است .

چاپ هفتم : ۱۳۷۷ ؛ ۹۰۰۰ ریال .  
الف فرهمند، علیرضا، ۱۳۱۹ - ، مترجم .  
ب عنوان . ج عنوان : ساعت شوم .

۸۶۳/۶۴

۲۲۳/۵۱۵۴  
۱۳۶۳

۰۶۶۲-۲۴۴۷

## انتشارات محیط

- نام کتاب : ساعت نحس
- نویسنده : گابریل گارسیا مارکز
- مترجم : علیرضا فرهمند
- ناشر : انتشارات محیط
- تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
- نوبت چاپ : هفتم - بهمن ۱۳۷۷
- حروفچینی : ظریفیان
- لیتوگرافی : قاسملو
- چاپخانه : رامین
- صحافی : امیرکبیر
- قیمت : ۸۰۰ تومان

ISBN: 964-6246-08-7

شابک: ۹۶۴-۶۲۴۶-۰۸-۷

## مقدمه

از هشت کتاب گابریل گارسیا مارکزشش کتاب به فارسی ترجمه شده بود و ساعت نهمی هفتمی است. اکنون فقط نهمین کتاب او، برگزیده‌ای که به سال ۱۹۵۵ منتشر شد، هنوز به فارسی در نیامده است.

ساعت نهم به سال ۱۹۶۱ منتشر شد و شاید سیاسی‌ترین کار گارسیا مارکز است. بیشتر شخصیت‌های این داستان در دو کتاب دیگر او، کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد و تدفین خانم بزرگ (مجموعه چند داستان کوتاه) جدا جدا آمده‌اند. در ساعت نهم آنها در یک شهر کوچک کلمبیایی یکجا گرد هم می‌آیند و در سرنوشت یکدیگر شریک می‌شوند. بعدها این سه اثر با هم زمینه‌ای شدند برای طرح ریزی بزرگترین کار نویسنده، صدسال تنهایی.

در ساعت نهم گارسیا مارکز بایک ترکیب عجیب بذله‌گویی و مهابت، که مشخصه کارهای دیگرش هم هست، فضای مخوف شهر را ترسیم می‌کند.

در میان نخبگان شهر تنها کسی که با همه اقشار معاشرت سالم، منظم و دائمی دارد کشیشی است فقیر و سخت‌کوش که از احترام همگانی برخوردار است. او به اعماق جامعه راه دارد و می‌تواند کانون تجمع و

حرکت باشد و توده مردم از او توقع هدایت دارند. اما کشیش مطیع نظام کلیسایی است و می‌کوشد سخنان مقامات حاکم بر شهر را باور کند و به دیگران بیاوراند. او پس از يك غلبان خشم، ارتباط با واقعیت را از دست می‌دهد و بجای صدای تیر و تفنگ، ترانه می‌شنود.

روشنفکر راحت طلب و ارسطوخوانده‌ای هم هست که مدعی است بادستگاه منطقی و محکم خود هر معمایی را حل می‌کند. اما پیاپی در قضاوت‌هایش خطا می‌کند و سرانجام در مقابل هجوم واقعیت می‌گریزد. در مقابل او شعور باطنی جامعه از زبان پیرزنی کور می‌گوید: «در خیابانها خون جاری خواهد شد». گویی بدون آن منطق محکم چیزی به او الهام شده است.

نخبگان شهر دید روشنی از اوضاع ندارند. واقعیت اوضاع را زنی سیل زده و جور، مردی خجول و دست‌وپا چلفتی و پیرزنی کور تحلیل می‌کنند. و همینها هستند که امید دارند. دیگران تلخکامند و دنیا را تیره و نارمی‌بینند.

مقامات حکومت اصرار دارند که «مادر مملکت دموکراسی زندگی می‌کنیم» و «وضع فرق کرده است». توده مردم مطمئنند که «وضع هیچ فرق نکرده است»، چون همان آدمهای قبلی بر سر کارند. حتی با بازگشت اختناق و سرکوب، مردم به جای اینکه بترسند، از درست درآمدن تحلیل خود احساس پیروزی می‌کنند.

مقامات شهر تفلا می‌کنند ظاهری آبرومند به کارها بدهند، سعی می‌کنند متین و موقر و جدی باشند. اما مجبور می‌شوند «امنیت» شهر را دوباره به دست جانبیان بپارند. سقوط بزرگ نازک دموکراسی و نظم و

قانون برخلاف میل آنها و با آه و افسوس بیچارگی توأم است. پس از سالی جنگ و سرکوب مخالفان، و پس از دوسالی که مست و غرور و مطمئن به آرامش سرمی کنند، سر جای اول باز می گردند. ظاهر آهمنه خیرها در دست آنهاست، اما در واقع بی خبرانند. مردی بینوا و منزوی خیرهای واقعی را دارد و می گوید: «نمام مملکت به مویی بند است.»

در کنار آن کنبش نجیب، آن روشنفکر راحت طلب، آن بیوه زن قدرتمندی که دیکتاتور شهر از او حساب می برد و مجبور به تحمل نیشها و بی اعتنائی اوست، بیوه زن دیگری که می خواهد از مال حرامش بگریزد و دیوانه اش می دانند، دندانپزشکی که دست از مبارزه بر نمی دارد، و گاو دزد ثروتمندی که چاقی و بیماری حرکت را از او سلب کرده، داناترین فرد شهر معرفی می شود. او همان زن تیره روز جسور است که ما حتی اسمش را هم نخواهیم دانست و وجدان شهر است. این کلمات رعد آسا و امید بخش از اوست: «وقتی دست از سرتان برمی داریم که آن کشته ها را دو باره زنده کنید. ما شما را فراموش نمی کنیم. حساب مرده هایمان را از شماها پس می گیریم.»

همین روحیه امروز در میان مادران داغ دیده آرژانتینی به چشم می خورد که حاضر به بخشودن زنرالها نیستند و هیچ تغییر وضع ظاهری و معامله ای آنها را راضی نمی کند، چون به آینده ای روشن ترمیدوارند. به گارسبامارکز خرده گرفته اند که چرا در آثارش راه حلی نمی دهد. او می گوید: «من فقط وضع را گزارش می کنم. وضع آنقدر خراب است که حتماً باید عوض شود.» در ساعت نهم نوبسنده همه راههای تغییر وضع را می بندد، جز يك راه: انقلاب.

در آن روزگاری که ساعت نهم نوشته می شد، کلیسای رسمی

فشار عظیم اجتماعی و جهانی را برای بعهده گرفتن وظیفه سیاسی خود حس نمی کرد. چند نفری از کشیشهای سیاهپوست به ابتکار خود در زاغه های امریکا به حرکت افتاده بودند و چند نفری از کشیشهای امریکای لاتین با شعار «اگر مسیح هم امروز بود، تفنگ به دست می گرفت»، به مبارزان پیوسته بودند. اما در کلیت کلیسا، هنوز در فرمان جدایی دین از سیاست جرات چون و چرا ای جدی نبود. امروز هم با وجود بالا گرفتن چون و چراها، کلیسا انتخاب صریح و رسمی خود را نکرده است.

گابریل گارسیا مارکز ۵۵ سال پیش در یک دهکده ساحلی کشور کلمبیا بنام «آراکاتا» به دنیا آمد. در محیطی بزرگ شد که بطور طبیعی قصه گو بار آمد. خودش می گوید زادگاهش سرزمین فاچاقچیان، دزدان دریائی و رفاصان بود. پدر بزرگش داستانهایی واقعی از جنگ و سیاست و ستم حکایت می کرد و مادر بزرگ بریستر او از موجودات و وقایع افسانه ای قصه ها می گفت.

در جوانی در دانشگاه بوگوتای کلمبیا به تحصیل حقوق پرداخت. مدرکش را نگرفت و سرانجام در ۴۰ سالگی دست برداشت و برای تامین معاش به نویسندگی و روزنامه نگاری مشغول شد. آخرین اثر او، گزارش «یک مرگ از پیش اعلام شده»، عیناً یک گزارش خبرنگاری است. مدتی در فرانسه و ایتالیا خبرنگاری کرد و ناچندی پس از وقوع انقلاب کوبا خبرنگار خبرگزاری کوبا بود.

انتشار کتاب صد سال تنهایی در ۱۹۶۷ شهرت و اعتبار جهانی نصیب او کرد. این کتاب به ۳۷ زبان ترجمه شد و بیش از ۶ میلیون نسخه فروش کرد.

اگرارش يك مرگ...، کمتر از آثار دیگر او بارسیاسی دارد. پس  
از انتشار این اثر جایزه ادبی نوبل و ۱۵۷ هزار دلار آنرا به او دادند.

درباره ترجمه - برای ترجمه کتاب حاضر از ترجمه انگلیسی آن  
استفاده شده است. در مورد چند اسم (مانند آنجل و آنجلا) از تلفظ اسپانیایی  
عدول شده و شکل ایتالیایی که در فارسی جا افتاده، انتخاب شده است -  
همانطور که نام آنوس است اگر بجای پاریس، جا افتاده، پاری، که به تلفظ  
فرانسوی نزدیکتر است بیاید، و همانطور که بسیاری از اسامی فارسی مادر  
زبانهای دیگر به قالبهای مانوس آن زبانها آورده می شود.

علیرضا فرهمند

تیر ۱۳۶۲





۱ فصل



پدر آنجل با زحمت و سنگینی نشست. هلك چشمانش را با استخوان انگشتانش مالید. پشه‌بند فلاهدوزی شده را کنار زد. نشستن بر روی تشك بی‌ملافه و لحظه‌ای مات و منگ ماندن برایش لازم بود تا بفهمد که زنده است و تاریخ روز را به یاد آورد و با تقویم قدسین مطابقت کند. با خود اندیشید، سه‌شنبه، چهارم اکتبر، و به صدای آهسته گفت: قدیس فرانسیس آسیزی.

دست‌ورو نشسته و دعای خوانده لباس پوشید. درشت‌اندام و سرخ‌رو بود، و هیكل بی‌آزاری چون گاو نر اهلی داشت، و حرکاتش مثل گاو نر سنگین و افسرده بود، بادقت و حوصله و با حرکاتی که گفنی هارپ كوك می‌کند، به دکه‌های قبایش مشغول شد کلون در رو به حیاط را برداشت و بازش کرد. عطر عشقه‌ها در زیر باران کلمات آوازی را به بادش آورد. «اشک‌هایم دریا را وسیع‌تر می‌کند»، آه کشید.

اتاق خواب به کلیسا با راهرویی که يك ردیف گلدان مرز آنرا مشخص می‌کرد متصل بود. کف راهرو با آجرهای لق که از لای آنها

علفهای پائیزی داشت بیرون می زد مفروش بود. پدر آنجل پیش از رفتن به راهرو به مستراح رفت. مفصل شاشید، نفس را حبس کرد تا بوی تند آمونیاك كه اشك به چشمش آورد، به حلقش نرود. آنگاه قدم به راهرو گذاشت و این کلمات را به یاد آورد: «این عوعو مرا به رؤیاهایت می کشاند.» دم در تنگ و كوچك كلیسا، عطر عشقه ها را برای آخرین بار بو کشید.

داخل کلیسا بدبو بود. سالن دراز کلیسایم با آجرهای لقی مفروش بود. تنها يك در کلیسا رو به میدان بازمی شد. پدر آنجل بکراست بطرف برج ناقوس رفت. دید که وزنه های كوك ساعت به اندازه یکمتر از سرش بالاترند، و با خود اندیشید که ساعت هنوز برای يك هفته كوك دارد. پشه ها به او هجوم بردند یکی را با پس گردنی محکمی پشت گردنش پخش کرد و دستش را با طناب ناقوس پاك کرد. آنگاه از بالای سرش صدای چرخ و دنده های مکانیکی درون ساعت را شنید و سپس صدای عمیق و خفه پنج ضربه ناقوس در شکمش پیچید.

صبر کرد تا آخرین طنین صدا خاموش شد. آنگاه طناب را با هر دو دست گرفت و دور مچها پیچید، و با اعتقادی تزلزل ناپذیر برنزه های ترك خورده را بصدادر آورد. شصت و یکساله شده بود و تقلاي بصدادر آوردن ناقوس برایش طاقت فرسا بود، اما همیشه دعوت به نماز صبح را خودش شخصاً انجام می داد و اجرای این مراسم روحیه اش را تقویت می کرد.

تربینداد در رو به خیابان را در همان حال که صدای ناقوسها ادامه داشت باز کرد و به گوشه ای که تله موشها را کار گذاشته بود رفت. منظره ای دید که هم حالش را بهم زد و هم خوشحالش کرد: يك قتل

عام کوچک.

نخستین تله‌را باز کرد و دم موشی را با دو انگشت گرفت و در یک  
جمعیه مفویایی انداخت. پدر آنجل تازه در روبه‌میدان‌را باز کرده بود.

ترینیداد گفت: «صبح بخیر پدر.»

صدای بم کشیش به گوش دخترک نرسید. میدان خالی از آدم،  
درختان بادام خفته در باران، دهکده بی حرکت در سحرگاه تلی‌ناپذیر  
اوایل پائیز احساس تنهایی در کشیش برانگیخت اما وقتی به صدای باران  
عادت کرد، از پشت میدان صدای واضح و تقریباً وهم‌آلود قره‌نی کشیش  
جوان را شنید. آنوقت بود که جواب سلام را داد.

گفت: «پدر روحانی در آواز مردم شرکت نداشت.»

ترینیداد تصدیق کرد: «نه». با جمعیه مرده‌موشها نزدیک‌شد و گفت:

«قط‌گیتار می‌زد.»

کشیش گفت: «دو ساعت تمام این آواز کوچک احمقانه را تکرار

کردند، اشکهایم دریا را وسیع‌تر خواهد کرد. همین بود، نه؟»

دخترک گفت: «این آواز را پدر روحانی تازه ساخته است.»

کشیش وقتی به کنار در رسید؛ بی حرکت ماند، ناگهان حالت

جذبه به او دست داد. سالها بود که صدای قره‌نی کشیش جوان‌را می‌شنید.

دو خیابان آنطرف‌تر کشیش جوان هر روز سر ساعت پنج صبح روی چارپایه‌ای

در کنار ستون چوبی لانه کبوترهای نشسته و تمرین قره‌نی می‌کرد. مکانیم

مرسوم شهر دقیق کار می‌کرد: نخست صدای پنج ضربه ناقوس ساعت

پنج صبح؛ سپس نخستین دعوت به نماز صبح، و آنگاه صدای قره‌نی کشیش

جوان در حیاط خانه‌اش، که هوای آغشته به بوی فضله کبوتر را بانتهای

مقطع ولطیف خودصاف می کرد.

کشیش به حرف آمد، «آهنگش خوبست، اما اشعار مسخره است.»  
 تربنیداد گفت: «اما دیشب چیزی بهتر از آواز هم بود.»  
 - چه بود؟

تربنیداد گفت: «هجونامه ها.» و خنده عصبی ریزی سرداد.

سه خانه آنطرف تر سزار مونتر و خواب فیلها را می دهد. یکشنبه  
 شب فیلم فیلها را دیده بود. باران نیم ساعت پیش از پایان فیلم شروع  
 شده و الان هم در رؤیایش می بارید.

سزار مونتر و تمام وزن بدن بزرگش را، در همان حال که بومیان  
 وحشت زده از مقابل گله فیلها می گریختند، پشت به همسرش گرداند و  
 بیدار شد. در همان هنگام صدای دومین دعوت به نماز از کلیسا برخاست.  
 اتاقی بود بزرگ با پنجره های بزرگ پرده دار. پنجره روبه میدان  
 را پرده کلفتی با گلهای زرد گرفته بود. روی میز پاتختی يك رادیوی  
 كوچك، يك چراغ نفتی و يك ساعت شب نما گذاشته شده بود.

در طرف دیگر، در کنار دیوار، گنجه لباسی با در آینه دار بود.  
 سزار مونتر و همانطور که چکمه می پوشید، صدای قره نی کشیش جوان  
 را می شنید. چرم خام چکمه از گل خشکیده سفت شده بود. با دستهایش  
 که از چرم سفت تر برد، چکمه را با قوت بالا کشید. آنگاه دنبال مهمیزش  
 گشت، اما نتوانست زیر نخت پیدا کند. همانطور در تاریکی به لباس پوشیدن  
 ادامه داد. مواظب بود سرو صدا نکند تا زنش بیدار نشود. هنگامی که  
 دکمه های پیراهنش را می بست به ساعت روی میز نگاه کرد، آنگاه دوباره

زیرتخت دنبال مهمیز گشت. ابتدا با دستانش به جستجو پرداخت.  
اندک اندک چهار دست و پا به جستجوی خود ادامه داد و زیر تخت رابا  
کف دست خراشید. همسرش بیدار شد:

دنبال چی می‌گردی؟

مهمیزها.

پشت گنجه آویزانست، خودت روزشنبه آنجا گذاشتی.

همسرش پشه بند را کنار زد و چراغ را روشن کرد. سزارمون ترو شرم زده  
روی پایستاد. مردی بود درشت جثه و چهارشانه، اما بنر می حرکت می کرد،  
حتی با چکمه‌ای که کف آن چون چوب خشک بود. طبیعتش تا حدودی  
وحشی و خشن بود. معلوم نمی شد چند ساله است، اما پوست گردنش  
نشان می داد که بالای پنجاه سال دارد. روی تخت نشست تا مهمیزها را  
ببندد.

همسرش گفت: «هنوز باران می بارده. واحساس کرد که استخوانهای

دردناکش نم شب را جذب کرده است: «مثل اسفنج شده ام.»

همسرش استخوانی و ریزجثه بود و بینی دراز و نوک تیزی داشت.

حالتش طوری بود که گفتی هنوز بیدار شدنش تمام نشده است. کوشید از

لای پرده باریدن باران را ببیند. سزارمون ترو بسنن مهمیزهای می را

تمام کرد، ایستاد و چندبار بر کف زمین پا کوبید. خانه تکان خورد:

گفت: «بلنگ هم دراکتیر چاق می شود.»

اما همسرش، که از نغمه قره‌نی کشیش جوان به حال خلسه رفته

بود، صدای او را نشنید. وقتی دوباره به شوهرش نگریت دید دارد موهایش

را جلو گنجه شانه می کند و چون قدش از آینه بلندتر است، پاهارا باز

گذاشته و سر را به جلو خم کرده است.

زن با صدای آرام همراه باقره‌نی کشیش زیر لب زمزمه می‌کرد.  
سزار مونتر و گفت: «تمام شب این آهنگ را با گیتار می‌زدند.»  
همسرش گفت: «خیلی قشنگ است.»

روبانی را که پشت تخت گره زده بود باز کرد، موهایش را پشت گردنش جمع کرد، دیگر کاملاً بیدار شده بود؛ آهی کشید: «تادم مرگ در رؤیاهایت خواهم ماند.» مرد اعتنایی به او نکرد. از کشویی در گنجبه، که در میان جواهرات، يك ساعت كوچك زنانه و يك خودنویس در آنجا بود، يك کیف پول با مقداری پول برداشت. چهار اسکناس بیرون کشید و کیف را سر جایش گذاشت. آنگاه شش گلوله تفنگ در جیب پیراهنش گذاشت.

گفت: «اگر باران همین‌جور بیارد، روز شنبه بر نمی‌گردم.»  
وقتی در روبرو به حیاط را گشود چند لحظه‌ای در درگاه مکث کرد، همراه با استنشاق بوی محزون اکتبر چشمانش به تاریکی عادت کرد. در راکه می‌بست زنگ ساعت شماطه‌دار بصدا درآمد.

زن جمتی زد و از تخت خواب بیرون آمد. دست مرد روی دستگیره در نشویش و انتظار ماند تا همسرش صدای ساعت را بگیرد. سپس برای نخستین بار با اندوه به همسرش نگریست. گفت: «دیشب خواب فیلها را می‌دیدم.»

آنگاه در را بست و رفت تا قاطر را زین کند.

پیش از سومین دعوت کلیسا به نماز، باران شدیدتر شد. باد کوتاهی در میدان، آخرین برگهای پوسیده را از درختان بادام جدا کرد. چراغهای



خیابان خاموش شد، اما درخانه‌ها همچنان بسته بود. سزار مونتر و سوار بر قاطر وارد آشپزخانه شد و بی آنکه پیاده شود سرهمش فریاد کشید که بارانی اش را بیاورد. تفنگ دولول را از روی شانه برداشت و افقی روی زین بست. زن با بارانی در آشپزخانه ظاهر شد.

بی آنکه اصراری در لحنش باشد گفت: «صبر کن باران تمام شود.»  
مرد بارانی را بدون حرف پوشید. آنگاه به سمت حیاط نگر بست.  
- ناما دسامبر باران تمام نمی‌شود.

همشش او را همراهی کرد. نگاهش به انتهای ایوان دوخته شده بود. باران روی ورقه‌های فلزی زنگ‌زده بام می‌کوبید، اما او می‌رفت. مهمیزی به قاطر زد و سرش را خم کرد تا به تیرچوبی درنخورد و وارد حیاط شد. از لبه بام قطرات آب مثل ساچمه روی پشتش می‌ترکید. از درکه بیرون می‌رفت بی آنکه رویش را برگرداند، فریاد کشید:  
- تا شبه خدا حافظ.

همشش گفت: «تاشبه خدا حافظ.»

تنها دری که در میدان باز بود، در کلیسا بود. سزار مونتر و سرش را بلند کرد و آسمان سنگین را که تا نیم متری سرش پائین آمده بود دید. صلیبی بر خودش کشید و مهمیزی به قاطر زد. قاطر چند بار روی پاهای عقبش سر خورد تاهاها زمین لیز را گرفت. آنوقت بود که سزار مونتر و دید که کاغذی بردیوار خانه‌اش کوبیده‌اند.

بی آنکه پیاده شود آنرا خواند. آب، رنگ آنرا حل کرده بود، اما مضمون آن که با قلم مو و حروف چاپی نوشته بودند، هنوز قابل خواندن بود. سزار مونتر و قاطر را تا کنار دیوار آورد. کاغذ را از دیوار کند و ریزریز

کرد.

بازدن نمۀ افسار، قاطر را به یورتمه کوتاهی واداشت. بطوری که برای سواری چندین ساعته مناسب باشد. با ورود به يك كوچه تنك و پیچ در پیچ از میدان خارج شد. دیوارخانه‌ها خشتی بود و از لای درهای بازبوی خواب می‌آمد. بوی قهوه به مشامش رسید. وقتی از آخرین خانه شهر گذشت؛ سرقاطر را کج کرد و با همان یورتمه کوتاه و منظم به میدان بازگشت و جلو خانه کشیش جوان توقف کرد. آنجا پیاده شد، تفنك را بدست گرفت و قاطر را به ستونی بست، برای هر کارش همانقدر که لازم بود وقت صرف می‌کرد.

کلون در انداخته نبود، زیر دريك صدف بزرگ دریائی بود تا باز نشود. سزارمونترو وارد اتاق نشیمن کوچک و کم نور شد. صدای يك نت زیر قره‌نی را شنید و سپس سکوت برقرار شد.

از کنار چهار صندلی که دور میز کوچکی چیده شده بود گذشت. بر روی رومیزی پشمی، گلدانی از گل مصنوعی گذاشته شده بود. سرانجام جلودر روبه حیاط ایستاد، کلاه بارانیش را کنار زد، ضامن تفنك دولول را بادستش یافت و آزاد کرد، و با صدای آرام، و تقریباً دوستانه صدا زد:  
- پدر.

کشیش جوان در حالی که داشت لبك قره‌نی را می‌پیچانید که جدایش کند در درگاه ظاهر شد. جوانك باریك اندام و راست قامتی بود، خط سبیل کمرنگی پشت لب داشت که باقیچی دورش را زده بود. کشیش وقتی سزار مونترو را دید که پاشنه چکمه را روی کف گلی اتاق محکم گذاشته و تفنك را به محازات کمرش روبه او گرفته، دهانش را باز کرد

اما چیزی نگفت. رنگ از رویش پرید و لبخند زد. سزارمونثرو ابتدا پاشنه چکمه را روی زمین محکم تر کرد و سپس قنناق تفنگ را با آرنج به استخوان لگن خالصه فشار داد، آنگاه دندانهایش را رویهم فشرد و همان موقع ماشه را کشید. خانه از صدای انفجار تکان خورد. اما سزارمونثرو نفهمید پیش از انفجار بود یا پس از آن که از آن سوی درکشیش را که با حرکاتی چون گرم خود را در میان پره‌های خون‌آلود می‌کشاند، دید.

هنگام شلیک، شهردار نازه داشت می‌خوابید. سه شب بود که از دندان درد نخوابیده بود. آن روز صبح با اولین بانگ کلیسا هشتمین قرص مسکن را خورده بود. درد کمی ساکت شد. صدای ترق ترق باران روی بام فلزی کمکش کرد که بخوابد. اما دندان‌آسیایش بی‌آنکه درد کند، در همان حال که خوابیده بود زق‌زق می‌کرد. وقتی صدای شلیک را شنید، از خواب پرید و کمر بند اسلحه را که همیشه روی صندلی در کنار تخت خواب پارچه‌ای در دسترس دست چپش می‌گذاشت قاپید. اما چون فقط صدای باران ریز را شنید با خود اندیشید که کابوس دیده‌است و دوباره درد را حس کرد.

کمی تب داشت. در آینه متوجه شد که گونه‌اش دارد متورم می‌شود. يك قوطی ضماد نعنا را باز کرد و بر محل دردناک گونه‌اش سنت شده و نتراشیده‌اش مالید. ناگهان در میان صدای باران صداهایی از دور بگوشش رسید. به‌بالکن رفت. ساکنان خیابان، بعضی‌ها با جامه خواب، بطرف میدان می‌دویدند. پس‌رکی رویش را بطرف او گرداند، دستهایش را باز کرد و بی‌وقفه فریاد کشید:

- سزارمونثرو کشیش را کشت.

در میدان، سزار تفنگش را بطرف جمعیت گرفته بی‌هدف راه

می‌رفت. شهردار زود او را یافت. هفت تیر را در دست چپ گرفت و بطرف وسط میدان رفت. مردم برایش راه باز کردند. از سالن بیلپارد پاسبانی باتفنگ بیرون آمد و سزار مونتر و را نشانه گرفت. شهردار با صدای آرامی به او گفت: «تیر اندازی نکن، حیوان». هفت تیر را در جلد چرمی نهاد، تفنگ را از دست پاسبان بیرون کشید، و به راهش بطرف وسط میدان ادامه داد. شهردار فریاد کشید:

- سزار مونتر و، تفنگت را بده.

سزار مونتر و تا آن موقع او را ندیده بود. با جستی بطرفش برگشت. شهردار انگشتش را به ماشه نزدیک کرد و کمی فشار داد، اما شلیک نکرد. سزار مونتر و فریاد کشید: «بیا بگیرش.»

شهردار تفنگ را با دست چپ گرفته بود و با دست راست رطوبت پلک چشمانش را پاک می‌کرد. هر قدمش را با حساب برمی‌داشت، انگشتش محکم روی ماشه بود و چشمانش را بر روی سزار مونتر و می‌خکوب کرده بود. ناگهان ایستاد و بالحنی دوستانه حرف زد:

- سزار تفنگ را آهسته روی زمین بینداز. هیچ کارا حیفانه دیگری

از تو سر نزنند.

سزار مونتر و کمی عقب کشید. شهردار به راهش ادامه داد، انگشتش همانطور محکم روی ماشه بود. حتی یک عضله بدنش را هم تکان نمی‌داد، تا اینکه سزار مونتر و تفنگ را پایین آورد و انداخت. آنگاه شهردار متوجه شد که فقط شلوار پیژامه بپا دارد، و در زیر باران دارد عرق می‌ریزد، و درد دندان‌های ساکت شده است.

در خانه‌ها باز شد. دو پاسبان باتفنگ به وسط میدان دویدند. جمعیت

پشت سر آنها سرازیر شد. پاسبانان با جستی نیم چرخ‌ی زدند و تفنگشان را

بطرف مردم گرفتند و فریاد زدند: «عقب.»

شهردار با صدای متین، بی آنکه به کسی نگاه کند، فریاد کشید:  
میدان را خلوت کنید.

جمعیت متفرق شد. شهرداری آنکه سزارمونترورا مجبور به در  
آوردن بارانی کند، به جستجوی بدنی او پرداخت. چهار گلوله در جیب  
پیراهنش، و یک چاقوی ضامن داردسته استخوانی در جیب پشت شلوارش  
پیدا کرد. در یک جیب دیگر یک دفترچه یادداشت، و حلقه‌ای با سه کلید،  
و چهار اسکناس صد پزوئی یافت. سزارمونترو بحال تسلیم دستانش را باز  
کرده بود و گذاشت که تفتیش بدنی شود، بدنش را فقط برای اینکه  
کار را آسان کند، نکان می‌داد. شهردار وقتی کارش تمام شد، دو پاسبان را  
صدا زد و اشیاء را به آنها داد و سزارمونترورا به آنها سپرد.

دستور داد: «اورا به طبقه دوم شهرداری ببرید، من شمارا مشول  
می‌دانم.»

سزارمونترو بارانی را در آورد و به یکی از پاسبانها داد و بین آنها  
براه افتاد. به باران و شگفت زدگی مردمی که در میدان ازدحام کرده بودند،  
اعتنا نداشت. شهردار بحال متفکر، بانگاهش اورا دنبال کرد. سپس رو  
به جمعیت کرد و مثل اینکه مرغ کیش کند فریاد زد:  
-خلوت کنید.

عرق صورت را با دست آزاد خشک کرد، به آن سرمیدان رفت و  
وارد خانه کیش شد.

روی صندلی، مادر مقتول از حال رفته بود، و زنان دورش را  
گرفته و با شدت بیرحمانه بادش می‌زدند: «بگذارید هوا به او برسد.» زن رویش

را بطرف او کرد و گفت: « تازه می‌خواست به کلیسا برود.»

شهردار گفت: «خوب، اما بگذارید نفس بکشد.»

کشیش روی ایوان افتاده و صورتش نزدیک لانه کبوترها بر بستری از پر خون آلود رو به زمین بود. بوی تند فضله کبوتر اتاق را گرفته بود. وقتی شهردار در درگاه ظاهر شد گروهی از مردان سعی می‌کردند جنازه را بلند کنند. شهردار گفت:

«عقب بروید.»

مردان جنازه را در میان پرها به همان شکلی که بود سر جایش گذاشتند، و بی‌صدا عقب رفتند. شهردار پس از واریسی جسد، آنرا بر گرداند. پرهای ریز پخش شدند. در محازات کمر جسد، پر بیشتر بود که به خون هنوز زنده و گرم چسبیده بود. با هر دودست پرهارا کنار زد. پیراهن پاره شده و قلاب کمر بند شکسته بود. در زیر پیراهن سوراخ زخم هویدا شد. دیگر از زخم خون بیرون نمی‌آمد. یکی از مردان گفت:

با تفنگ جگوار بوده.

شهردار روی پایستاد. همانطور که به جسد خیره شده بود، پرهای خونین را از ستون لانه کبوتر پاک کرد. دستش را با شلوار پیرامه‌اش پاک کرد و خطاب به جمع گفت:

«از اینجا تکانش ندهید.»

یکی از مردان گفت: «می‌خواهد جنازه را همین‌جور دراز به دراز بگذارد.»

شهردار گفت: « باید جواز دفن صادر کنیم.»

در داخل خانه صدای شیون زنان بلند شد. شهردار راه خود را از

میان فریادها و بوهای خفه کننده که کم کم هوای اتاق را می گرفت باز کرد.

دم در به پدر آنجل برخورد.

کشیش، بهت زده گفت: «مرده است؟»

شهردار پاسخ داد: «مرده، مثل خوک.»

خانه‌های اطراف میدان باز شدند. باران تمام شده بود اما آسمان

سنگین بی آنکه چندان روزنه‌ای برای آفتاب باز کرده باشد، پائین آمده

بود. پدر روحانی بازوی شهردار را گرفت و از رفتن بازش داشت و گفت:

«سزارمون ترو مرد خوبی است. یقیناً دريك لحظه بحرانی این اتفاق افتاده.»

شهردار با بیحوصلگی گفت: «میدانم، نگران نباشید پدر، بلایی

به سرش نمی آید. بروید تو، آنجاست که به شما احتیاج دارند.»

با عجله دور شد و به پاسبانان دستور داد که دیگر لازم نیست نگهبانی

بدهند. جمعیت که تا آن لحظه در پشت خطی عقب نگه داشته شده بود،

بطرف خانه کشیش جوان هجوم برد. شهردار به سالن بلیارد رفت. در

آنجا پاسبانی بایک دست لباس تمیز منتظر او بود: او نیفورم ستوانی.

معمولاً سالن بلیارد در این ساعت روز باز نبود. اما در آن روز هنوز

ساعت هفت صبح نشده، پراز جمعیت بود. دور میزهای چهار نفری، پادر

کنار بار مردان مشغول نوشیدن قهوه بودند. بیشترشان هنوز کت پیژامه

و دمپایی پوشیده بودند.

شهردار جلو چشم همه لباسش را درآورد، باشلوار پیژامه نا آلبا

که می شد خودش را خشک کرد، و در سکوت شروع به پوشیدن لباس و گوش

دادن به اظهار نظر ها کرد. وقتی از آنجا خارج می شد، از تمام جزئیات امر

مطلع شده بود.

وقتی به کنار در رسید فریاد زد: «حواستان باشد، هر که بخواهد شهر را روی سر من بریزد، می اندازمش تو هلفدونی.»

از خیابان خنگفرش، بی آنکه به کسی سلام کند، عبور کرد، اما هیجان زدگی شهر را حس می کرد. جوان بود و آسوده خاطر و با هر قدمی که بر می داشت، نشان می داد که می خواهد حضور خود را تحمیل کند.

سر ساعت هفت کرجی هایی که هفته ای سه روز کالا و مسافراز شهر می بردند، حرکت کردند. اما اینبار بخلاف روزهای دیگر، کسی به آنها توجهی نکرد. شهردار در بازار سرپوشیده که بازرگانان اهل سوریه داشتند اجناس رنگارنگ خود را آنجا پهن می کردند، براه افتاد. دکتر اکتاوپو جیرالدو که جوان مانده و موهای پرپشتش چون چرم براق بر سرش حلقه زده بود، دور شدن کرجی ها را نظاره می کرد. او هم پیژامه و دمپایی پوشیده بود.

شهردار گفت: «دکتر، لباس بپوش باید بروی کالبد شکافی.»

دکتر شگفت زده نگاهش کرد. ردیف بلند دندانهای محکم و سفیدش رانمایان کرد و گفت: «عجب، که اینطور، امروز قرار است کالبد شکافی کنیم. خیلی پیشرفت کرده ایم.»

شهردار کوشید لبخند بزند. اما حساس بودن گونه مانعش شد. جلوه هانش را بادت گرفت. دکتر پرسید.

- چیه؟

- دندان آسیای حرامزاده.

دکتر جیرالدو ظاهراً می خواست باز حرف بزند، اما شهردار عجله

داشت.



در انتهای محل حرکت کرجی‌ها شهردار درخانه‌ای را زد. دیوار خانه از پوریای بدون گل بود و بامش از برك نخل که تقریباً تا سطح آب پایین آمده بود. زنی سبزه رو، هفت ماهه آبستن، در را برویش باز کرد. پابرنه بود، شهردار زن را کنارزد و وارد اتاق نشیمن نیمه روشن شد و صدا زد: « قاضی ».

قاضی آرکادیو، که کفش چوبیش را روی زمین می کشید ظاهر شد. زیرشلواری بی کمر بندش زیر ناف بدن لختش مانده بود.

شهردار گفت: « يك جواز دفن صادر کن. »

قاضی از تعجب سوت کشید و گفت: « این فکر بکراز کجا پیدا شد؟ » شهردار به آرامی همراه او وارد اتاق شد. و در ضمن که پنجره را باز می کرد تا هوای اتاق که بوی خواب گرفته بود تازه شود گفت: « این فرق می کند، بهتراست کارها را از روی قاعده انجام دهیم. » گرد و خاک دستش را باشلوارتنک و چسبانش پاک کرد. بی آنکه اثری از طعنه در لحنش باشد پرسید: « میدانی جواز دفن یعنی چه؟ »

قاضی گفت: « البته. »

شهردار در کنار پنجره به دستهایش نگریست و گفت: « منشی را پیدا کن که کارهای نوشتنی را بکند. » این بار هم هیچ اثری از کنایه در سخنانش نبود. آنگاه رویش را بطرف دخترک برگرداند و دستهایش را دراز کرد. اثر خون روی دستها بود.

« کجا می توانم دستم را بشویم؟ »

دخترک گفت: « در بشکه آب. »

شهردار به حیاط رفت. دخترک در پستو دنبال يك حوله تمیز گشت

وبك قالب صابون عطری در آن گذاشت .

وقتی شهردار در حال تکان دادن دستهایش به اتاق باز می گشت ، دخترك بیرون رفت .

دخترك گفت: « داشتم برایتان صابون می آوردم.»

شهردار گفت: « همینطور خوبست.» دوباره به کف دستهایش

نگریست. حوله را گرفت و غرق در فکر، همانطور که به قاضی آرکادیونگه

می کرد دستها را خشك کرد و گفت: « جنازه لای پر کبوتر بود.»

روی تختخواب منتظر لباس پوشیدن قاضی آرکادیونشت و جرعه

جرعه قهوه بدون شیر را نوشید. دخترك دنبال آنها از اتاق خواب خارج شد

و به شهردار گفت: « نادنندان را نکشید، ورم نمی خوابد.»

شهردار دست قاضی آرکادیو را گرفت و با خود به خیابان کشید و

برگشت و به دخترك نگریست. سپس با انگشت شکم بالا آمده اش را لمس کرد.

- این ورم چطور؟ این یکی کی می خوابد؟

دخترك گفت: « همین روزها.»

پدر آنجل قدم زدن معمول شبانه اش را انجام نداد . پس از نشیبع

جنازه در خانه ای در بخش جنوبی شهر ماند و تا غروب حرف زدند. وقتی به

خانه باز می گشت چراغهای خیابان روشن شده بود .

تربنیداد داشت گلهای ابوان را آب می داد. کشیش از او پرسید که

نانهای تبرك نشده کجاست. تربنیداد گفت آنها را در محراب اصلی گذاشته

است. وقتی چراغ اتاق را روشن کرد پشه ها چون مه غلیظ احاطه اش کردند.

پیش از آنکه در را ببندد ، آنقدر با امشی هوای اتاق را بخار آلود کرد تاخسته شد و بوی حشره کش به عطسه اش انداخت. عرق کرده بود . قبای سیاهش را در آورد و آن دیگری را که سفید بود و در تنهایی می پوشید بتن کرد. سپس رفت تا ناقوس نماز شب را بزند .

دوباره به اتاق بازگشت و قطعه ای گوشت در تابه روی اجاق گذاشت تا سرخ شود و سپس به خرد کردن پیاز پرداخت. بعد همه چیز را در بشقابی که از غذای ظهر يك قطعه مانیوك ادویه زده و بسرنج در آن مانده بود، ریخت. بشقاب را به کنار نختن خوابش برد و به خوردن مشغول شد. همه را باهم می خورد. قطعات کوچکی از همه چیز می برید و یکجا با کارد روی چنگال جمع می کرد. حواش منوجه جویدن بود و با دندان آسیای روکش نقره ای و با لبهای بنه آنقدر می جوید تا همه چیز را به ریزترین ذره خرد کند. در همین حال کارد و چنگال را روی لبه بشقاب می گذاشت و با نگاهی دائمی و دقیق اتاق را واری می کرد. روبرویش روی رف. کتابهای کلفت آرشیو کلیسا ردیف شده بود. در گوشه ای يك صندلی حصیر بافت گهواره ای با پشتی بلند که به محازات جای سر بالشی به آن دوخته بودند بچشم می خورد. روی دیوار پشت صندلی، پرده ای با صلیب در کنار تقویمی که يك شربت سرفه را تبلیغ می کرد، آویخته شده بود. در طرف دیگر این پرده، اتاق خواب قرار داشت.

وقتی غذای تمام شد. پدر آنجل احساس کرد که نفسش دارد می گیرد. يك تکه حلوائی مورد را از لای کاغذ بیرون آورد و لیوانی را لبالب پر از آب کرد و در حالی که به تقویم می نگرست شربت شیرین را سر می کشید. هر بار که دهانش را از حلوائی پر می کرد. يك جرعه آب می نوشید، بی آنکه چشم

از تقویم برگیرد. سرانجام آروغی زد و لبش را با آستین پاک کرد. نوزده سال بود که درست همین گونه غذا می خورد. در تنهایی اتاق کارش، هر حرکتی را بادقت و احتیاط عیناً بهمان شکل انجام می داد. هرگز از انزوایش شرمسار نبود. پس از انجام آداب ذکر و نماز ترنیداد آمد و از او پول خواست تا مرگ موش بخرد. کشیش برای سومین بار امتناع کرد و گفت نله ها کافیت. ترنیداد اصرار می کرد:

- آخر می دانید موش کوچولوها پشیرا می دزدند و در تله نمی افتند. بهتر است پنیر را مسموم کنیم.

کشیش پیش خود اقرار کرد که حق با ترنیداد است. اما پیش از آنکه این را بگوید. بلندگوی بد صدای سینما از آن سوی خیابان آرامش کلیسا را بهم زد. ابتدا صدا خروخر بلند شد. سپس صدای خراشیدن نوک سوزن بر صفحه و آنگاه بلافاصله آهنگ مامبویی که با يك ترومپت گوشخراش آغاز می شد.

کشیش پرسید: «امشب فیلم نشان می دهند؟»

ترنیداد پاسخ مثبت داد.

- می دانی چه نشان می دهند؟

ترنیداد گفت: «قارذان داله سبز، عمان که روز یکشنبه نتوانستند

نشان بدهند چون باران آمد. بچه هام اجازه دارند ببینند.»

پدر آنجل به برج ناقوس رفت و دوازده بار با فاصله، ناقوسها را

بصدا درآورد. ترنیداد مبهوت مانده بود.

دستهایش را نکان داد و گفت: «پدر. اشتباه کرده اید. چشماتش

هیجان زده بود. «این فیلم برای عموم آزاد است. یادتان که نرفته. شما

روز یکشنبه هیچ ناقوس نزدید.

کشیش در همان حال که عرق گردنش را پاک می کرد گفت: «اما این بی توجهی شهر را می رساند. و نفس زنان تکرار کرد: «بی توجهی. «  
 تربنیداد فهمید. کشیش گفت:

«کافی بود تبع جنازه را می دیدی. همه مردان سعی می کردند یکبار هم که شده گوشه نابوت را بگیرند.

سپس دخترک را بیرون فرستاد، دری را که به طرف میدان خالی از جمعیت باز بود، بت و چراغهای کلیسارا خاموش کرد. در ایوان، هنگامی که داشت بسمت اتاق خواب باز می گشت به پیشانی زده. به یادش آمد که فراهوش کرده پول مرگ موش را به تربنیداد بدهد. اما پیش از رسیدن به اتاق خواب دوباره فراموش کرد.

اندکی بعد. بت میز نشست و آماده تمام کردن نامه ای که شب پیش آغاز کرده بود شد. دکمه های قبایش را ناشکم باز کرد، دفتر یادداشت را جلو رویش گذاشت، دوات جوهر و خشک کن را روی میز مرتب کرد، و دست به جیبش کرد تا عینکش را در آورد. به یاد آورد که عینک را در جیب قبایی که در تشییع جنازه پوشیده بود گذاشته است و بلند شد و آورد. می خواست آنچه را شب پیش نوشته بود دوباره بخواند و دنباله نامه را از سر شروع کند که سه ضربه بر در نواخته شد.  
 - بفرمائید.

مدیر سینما بود. مردی بود ریزجثه. رنگ پریده، باربش پاک تراشیده و حالت مصیبت زده. لباس سفید کتانی بدون خال و کفش دو رنگ پوشیده بود. پدر آنجل دعوتش کرد که روی صندلی حصیری بنشیند.

اما آن مرد دستمالش را از جیب شلوار درآورد ، بادقت نایش را باز کرد ، خاك پله را تكاند ، پاهایش را باز گذاشت و همانجا نشست . پدر آنجل آنگاه دید که مرد هفت تیر نبسته ، بلکه چراغ قوه ایست که به کمر بسته است .

پدر آنجل پرسید: «چه فرمایشی دارید ؟»

مدیر سینما تقریباً نفس زنان گفت: «پدر روحانی ، ببخشید که در کارتان دخالت می کنم . اما مثل اینکه امشب اشتباهی شده است .»  
کشش سری تکان داد و منتظر ماند .

مدیر سینما ادامه داد: «فیلم تارزان و الهه نیز برای عموم مجاز است . شما خودتان بکشنه پیش اینطور تشخیص داده بودید.»  
کشش کوشید حرف مرد را قطع کند . اما مدیر سینما يك دستش را بلند کرد و علامت داد که حرفش تمام نشده است ، گفت:

- من این جریان ناقوس را قبول کرده ام . چون کار درستی است ، بعضی از فیلمها خلاف اخلاقند اما این یکی هیچ عیبی ندارد . ما خیال داشتیم روز سه شنبه بعد از ظهر يك برنامه مخصوص کودکان نشان بدهیم .  
پدر آنجل توضیح داد در واقع در فهرست اسامی فیلمهای خلاف

اخلاق که همراه با پست برایش می رسد ، نام این فیلم نبوده است .

- اما نشان دادن فیلم در چنین روزی نشانه بی توجهی است ، چون یکی از اهالی شهر در گذشته است . این هم خودش بخشی از اخلاق است .  
مدیر سینما خیره به او نگریست . گفت :

- سال پیش افراد پلیس خودشان شخصی را در سینما کشتند

و بعضی اینکه جنازه را از سینما بیرون بردند ، نمایش فیلم ادامه یافت .

کشیش گفت: «امروز وضع فرق کرده است. شهردار دیگر آن آدم سابق نیست.»

مدیر سینما با اوقات تلخی گفت: «وقتی انتخابات تمام شود دوباره آدمکشی را از سر می‌گیرند. همیشه. از وقتی این شهر، شهر شده وضع همین بوده.»

کشیش گفت: «خواهیم دید.»

مدیر سینما بانگه‌غمگین او را برانداز کرد. وقتی دوباره به صحبت پرداخت. و در همان حال پیراهنش را نکان می‌داد تا هوا به‌سینه عرق کرده‌اش برسد. لحنش التماس‌آمیز شده بود. گفت:

«این سومین فیلم مجاز برای عموم بود که امسال بدست ما رسید. روز یکشنبه سه حلقه از فیلمها باقی بود که باران آمد. خیلی‌ها هستند که می‌خواهند ببینند آخر فیلم چه می‌شود.»

کشیش گفت: «دیگر ناقوسها بعدا درآمده‌اند.»

مدیر سینما آهی از روی نومیدی کشید. منتظر ماند. بصورت مرد روحانی مستقیم می‌نگریست. دیگر درباره هیچ چیز، جز گرمای شدید اناق نمی‌اندیشید.

«پس دیگر کاری نمی‌شود کرد؟»

پدر آنجل سرش را نکان داد.

مدیر سینما برزانونش کوفت از جا برخاست. و گفت:

«که اینطور، چه کنیم دیگر.»

دوباره دستمال را تا کرد، عرق گردنش را خشک کرد، و دمغ و

دقیق نگاهی به اناق کارکشیش انداخت و گفت:

- اینجا مثل جهنم است .

کشیش تا دم در او را همراهی کرد و نشست که نامه را تمام کند .  
 وقتی آنچه را نوشته بود از اول خواند و پاراگراف نیمه تمام را پایان رساند  
 دست کشید تا فکر کند . همان موقع موسیقی از بلندگو قطع شد . صدایی  
 بی حالت گفت : « به اطلاع مشتریان محترم می‌رساند که نمایش امشب  
 تعطیل شده است ، زیرا مدیریت سینما نیز مایلست در مراسم عزاداری  
 همشهریان عزیز شرکت کند . « پدر آنجل صدای مدیر سینما را شناخت و  
 تبسم کرد .

گرما شدیدتر شد . کشیش به نوشتن ادامه داد . گاهگاه دست  
 می‌کشید تا عرقش را خشک کند و آنچه را نوشته بود از نو بخواند، تا اینکه  
 سرانجام دو صفحه را پر کرد . تازه امضا کرده بود که باران دفعتاً شروع  
 شد . بخار هوای نم دار به اتاق رخنه کرد . پدر آنجل آدرس را روی پاکت  
 نوشت، سردوات را بست و می‌خواست نامه را تا کند. اما ابتدا پاراگراف  
 آخر را مرور کرد. آنگاه سردوات را برداشت و این کلمات را در انتهای  
 کاغذ نوشت :

دوباره باران شروع شده است . با این زمستان و مطالبی که عرض شد،  
 نمود می‌کنم دوزهای سختی در پیش باشد .



۳  
فصل



روز جمعه از همان طلوع آفتاب هوا گرم و خشک بود. قاضی آرکادیو که لافرنان می گفت از آن دفعه اول تا به امروز شبی سه بار عشق می ورزد، آن روز صبح در آن لحظه حساس طناب پشه بند را پاره کرد و با همسرش روی زمین افتاد و تور گلدوزی شده دورشان پیچید. زن زمزمه کرد: - بگذار باشد ، بعداً درستش می کنم .

آنها برهنه از میان پشه بند درهم پیچیده بلند شدند. قاضی آرکادیو برای لباس زیر تمیز به سراغ گنجی لباس رفت . وقتی برگشت همسرش لباس پوشیده و پشه بند را مرتب کرده بود . از کنار زن ، بی آنکه به او نگاه کند، گذشت و درست دیگر تخت نشت تا کفش به پا کند. هنوز نفسش از معاشقه سنگین بود. زن دنبالش آمد . شکم گرد و سفت شده اش را روی بازوی شوهر تکیه داد و بادندانش به جستجوی گوش مرد گشت . قاضی به آرامی او را دور کرد و گفت :  
- ولم کن .

زن خنده سرداد و سلامت مزاج از صدایش می بارید. دور اتاق دنبال شوهرش می گشت ، انگشتش را به پهلوی او فرومی برد و می گفت ، هین

حیوانه. مرد باحرکتی تند دست زن را کنارزد. زن از اودست برداشت و دوباره خندید: اما ناگهان جدی شد و فریاد کشید:

- ای وای، خدای من.

مرد پرسید: چه خبر شده؟

زن فریاد کشید: در چارطاق باز بود. بیشرمی از این بیشتر نمی شود. وقفه زنان وارد حمام شد.

قاضی آرکادیو منتظر صبحانه نماند. سرخوش از بوی نعناي خمیر دندان قدم به خیابان گذاشت. خورشید به رنگ مس می تابید. دکاندارهای سوری دم در مغازه هایشان نشسته غرق تماشای رودخانه آرام بودند. وقتی از کنار مطب دکتر جیرالدو می گذشت، ناخنش را روی پرده توری در کشید و بی وقفه فریاد کشید:

- دکتر. بهترین دوی سردرد چیست؟

پزشک از داخل مطب پاسخ داد:

- شب قبل هیچ چیز ننوشیدن.

در کنار اسکله جمعی از زنان بصدای بلند درباره مضمون هجو نامه ای که شب پیش بامیخ به دیوار کوبیده شده بود اظهار نظرمی کردند. چون آن روز آفتابی و بدون باران بود، زنانی که برای نماز ساعت پنج به کلیسا رفته بودند، سرراهشان هجونامه را خوانده بودند و اکنون تمام شهر خبردار شده بود. قاضی آرکادیو معطل نماند. مثل گاونری شده بود که حلقه ای در بینی اش کرده و بطرف سالن بیلیارد بکشانندش. در آنجا يك آبجوی سرد و آسپیرین خواست. ساعت تازه نه صبح شده بود، اما سالن پراز جمعیت بود.

قاضی آرکادبو گفت: «تمام شهر سردرد گرفته است.»  
 بابطری به میزی که سه نفر پشت آن نشسته و به نیوانهای آبجوشان  
 چشم دوخته بودند رفت. روی صندلی خالی نشست. پرسید:

- باز مسخره بازی ادامه دارد؟

- امروز صبح چهارتا هجو نامه.

یکی از مردان گفت: «آن که همه خوانده‌اند، راجع به راکوئل  
 کونترراس است.»

قاضی آرکادبو اسپیرین را بلعید و آبجورا سر کشید. نخستین جرعه  
 بدمزه بود. اما معده‌اش زود عادت کرد. ترونازه شد و گذشته را فراموش  
 کرد.

- چه نوشته بودند؟

مرد جواب داد: «حمایت. که سفری که امسال کرده. بخلاف آنچه  
 گفته. برای درست کردن دندان مصنوعیش نبوده: بلکه برای بچه  
 انداختن بوده.»

قاضی آرکادبو گفت: «خوب، لازم نبود زحمت هجو نامه نوشتن  
 بخودشان بدهند. این را که همه می‌گویند.»

با اینکه وقتی از سالن بیرون می‌آمد گرمای آفتاب تا اعماق چشم  
 را اذیت می‌کرد. دیگر آن حالت دل بهم خوردگی صبح را نداشت.  
 بکراست بطرف دادگناه رفت. منشی او، پیرمردی استخوانی که داشت  
 مرغ پرمی کند، از بالای عینک بانگه دیرباور استقبالش کرد.

- این معجزه را از کی داریم؟

قاضی گفت: «باید این وضع بهم ریخته را مرتب کنیم.»

منشی بادمپایی که روی زمین می کشید به حیاط رفت و مرغ نیم پرکنده را به آشپز هتل داد . قاضی آرکادبو یازده ماه پس از بدست گرفتن این مقام ، نخستین بار پشت میزش مستقر شد .

دفتر کار کهنه قاضی با يك نرده چوبی دو قسمت شده بود . در قسمت بیرونی ، زیر عکس فرشته چشم بسته و ترازو بدست عدالت ، سکویی چوبی گذاشته بودند . در قسمت درونی ، دو میز کهنه رو به هم ، چند ردیف کتاب خاك خورده در يك قفسه و ماشین تحریر قرار داشت . بر روی دیوار بالای میز قاضی ، صلیبی مین بچشم می خورد . بر روی دیوار مقابل تصویری با چاپ سنگی از مردی چاق و طاس با علامت ریاست جمهوری روی سینه اش : قاب شده بود و بالایش با آب طلا این شعار را نوشته بودند : صلح و عدالت . این قاب عکس تنها شیء جدید دفتر کار بود .

منشی دستمالی بر سر بست و با پارچه به تمیز کردن میز مشغول شد .

گفت : « اگر جلو دماغتان را نگیرید ، به سرفه می افتید . » به این نصیحت توجهی نشد . قاضی آرکادبو در صندلی گردان به عقب تکیه داد و پاهایش را دراز کرد تا قدرت فنرها را بسنجد . پرسید :

- نمی افتد که ؟

منشی با حرکت سر پاسخ منفی داد و گفت : « وقتی قاضی ویتلا را کشتند فنرشکست ، اما تعمیر کرده اند . » و بی آنکه دستمال را از سر بردارد ادامه داد :

- وقتی دولت عوض شد و بازرسان از همه طرف ظاهر شدند ، شهردار خودش دستور داد تعمیرش کنند .

قاضی گفت : « شهرداری می خواهد این دفتر بکار بیفتد . »

کشوی وسطی را باز کرد ، يك دسته کلید برداشت و کتوها را یکی یکی باز کرد . هر از کالخذ بودند . نگاهی سطحی به کالخذها انداخت ، بانوك انگشت برمی داشت که مبادا مطلبی توجیهش را جلب کند . آنگاه کتوها را بست و اشیاء میز را مرتب کرد : يك دوات شیشه ای از جوهر قرمز و یکی دیگر از جوهر آبی ، و برای هر کدام يك قلم خود نویسی ، هر کدام به رنگ جوهرش . جوهرها خشك شده بود . منشی گفت :

- شهردار شما را دوست دارد .

قاضی روی صندلی خودش را تکان می داد و با ملالت او را که مشغول تمیز کردن نرده چوبی بود ، نگاه می کرد . منشی هم آنچنان در قاضی خیره شده بود که گفنی می خواهد هرگز او را در آن روشنایی و در آن وضع و در آن لحظه از یاد نبرد و انگشش را به سوی او گرفت و گفت :

- عین همین حالتی که شما هستید : عیناً همینطور ، قاضی ویتلا نشنه بود که به او شلیک کردند و کارش را ساختند .

قاضی به رگهای شقیقه اش که ضربان پیدا کرده بود دست کشید . سردردش داشت دوباره شروع می شد .

منشی از آنطرف نرده به ماشین تحریر اشاره کرد و گفت : « من آنجا بودم . » بی آنکه داستانش را قطع کند در کنار نرده خم شد و دسته جارو را مثل تفنگ بطرف قاضی گرفت . قیافه يك راهزن بسته های پستی در يك فیلم کابویی را بخود گرفته بود . گفت :

سه پاسبان اینطوری ایستاده بودند . قاضی ویتلا همینقدر توانست آنها را ببیند و دستش را بلند کند و خیلی شمرده و آهسته بگوید ، مرا نکشید . اما دريك چشم بهم زدند صندلی از يك طرف رفت و قاضی

از طرف دیگر ، بابدن سوراخ سوراخ .

قاضی آرکادیو با دودست جمجمه‌اش را فشارداد. احساس کرد که مغزش تیرمی کشد . منشی پارچه را از سر برداشت و جارو را در پشت در آویزان کرد . گفت : «تمام جریان برای این بود که قاضی در حال مستی گفته بود وظیفه دارد نگذارد در آراء تقلب شود .» لحظه‌ای با کنجکاوی به قاضی آرکادیو ، که دستش را بر شکمش گذاشته و روی میزخم شده بود نگاه کرد .

- اشکالی پیش آمده ؟

قاضی پاسخ مثبت داد. درباره جریان شب پیش توضیح داد و از منشی خواست که به سالن بیلبارد برود و برایش اسپیرین و آبجوی سرد بیاورد. قاضی آرکادیو اولین آبجورا که تمام کرد دیگر کوچکترین نشانه‌ای از پریشانی در خود نیافت . سر حال آمده بود .

منشی جلو ماشین تحریر نشست .

پرسید : « حالا چه باید بکنیم ؟ »

قاضی گفت : « هیچ کار . »

- پس با اجازه شما بروم ماریا را پیدا کنم و برای پر کردن مرغ

کمکش کنم .

قاضی مخالف بود . گفت : « کار این دفتر اجرای عدالت است نه کردن پر مرغ .» به کارمند زیر دست خود از سر تا پا نگاهی تحقیر آمیز انداخت و اضافه کرد :

- يك موضوع دیگر ، شما باید این دمپایی‌ها را کنار بگذارید و

کفش پوشیده به اداره بیاورید .



بازدیدك شدن ظهر گرما شدیدتر شد . وقتی ساعت ، دوازده ضربه نواخت قاضی آرکادیو دوازده آبیجو بمصرف رسانده بود. در دریای خاطرات شناور شده با هیجان خواب آلود از گذشته ها حرف زد که در آن از محرومیت خبری نبود ، از روزهای تعطیل هفته در کنار دریا ، از زنان دورگه سیری ناپذیر که هشت درها معاشفه می کردند . قاضی گفت: «بله، در آن روزها اینجور زندگانی می کردند»، و روبه منشی که بابیت و بلاهت و بدون کلمه ای گوش می داد و به موافقت سر تکان می داد ، بشکن زد . قاضی آرکادیو، محو خاطرات گذشته ، خود را بیش از همیشه سرزنده می یافت.

وقتی صدای ضربه ساعت يك از برج ناقوس برخاست ، منشی از روی بی صبری حرکتی کرد .

گفت : « سوپ دارد سرد می شود.»

قاضی نمی گذاشت منشی از جا برخیزد. گفت: « در اینجور شهرها همیشه آدمهای چیز فهم به نور آدم نمی خورند. « منشی از او تشکر کرد ، و کلافه از گرما سر جایش جابجا شد. از آن جمعه های تمام نشدنی بود. زیر حلبهای سوزان بام، دونفری نیم ساعتی دیگر گپ زدند و شهر در آتش خواب بعد از ظهر می پخت. آنگاه منشی که طاقتش بسر رسیده بود موضوع صحبت را به هجونامه ها کشاند . قاضی آرکادیو شانه ای بالا انداخت .

قاضی برای نخستین بار با زبان خودمانی حرف زد: «خوب پس توهم دنبال این مطلب مبتذل افتاده ای.»

منشی میل به ادامه صحبت نداشت چون از گرسنگی و خفگی

بی حال شده بود، اما عقیده نداشت که نوشتن هجونامه‌ها احمقانه باشد. گفت: «هنوز هیچ نشده اولین کشته را داده‌ایم. اگر همین‌جور پیش برود، وضع خراب است.» سپس داستان شهری را گفت که هجونامه‌ها هفت‌روزه نابودش کردند. بازماندگان آن شهر استخوان مردگانشان را از قبر در آوردند و باخود بردند تا هرگز باز نگردند.

قاضی تبسم کنان گوش داد، و کم‌کم همان‌طور که منشی حرف می‌زد دکه‌های پیراهنش را باز کرد. باخود اندیشید که منشی از دوستان اران داستانه‌ای ترسناک است. گفت:

- این هم یکی از داستانه‌های پیش پا افتاده کارآگاهی است.

منشی سرش را تکان داد. قاضی آرکادبو تعریف کرد که وقتی در دانشگاه درس می‌خوانده عضو انجمنی بوده که کارش حل معماهای پلیسی بوده است. هر کدام از اعضای انجمن يك رمان پلیسی را تا جای معینی که سرنخی داده می‌شد می‌خواند و روزهای شنبه دورهم جمع می‌شدند تا معما را حل کنند. می‌گفت: «حتی یکبار هم غیبت نمی‌کردم. البته من در میان آنها شاخص بودم، چون به آثار کلاسیک وارد بودم و منطقی زنده در این‌گونه آثار هست که می‌تواند هر راز و معمایی را بشکافد.» قاضی معمایی را مطرح کرد: مردی در ساعت ده شب در هتل نام‌نویسی می‌کند و به اتاقش می‌رود، و صبح روز بعد پیش‌خدمت که صبحانه‌اش را می‌آورد می‌بیند آن مرد، مرده و جسدش در حال پوسیدن است. کالبدشکافی نشان می‌دهد که مسافری که شب پیش وارد شده بسود، يك هفته قبل مرده است.

منشی از جا برخاست و مفصل‌هایش یکی یکی بصدا درآمد. گفت:

- پس یعنی اینکه وقتی به هتل رسید هفت روز بود که مرده بود .  
 قاضی آرکادیوبی آنکه به قطع شدن حرفش اهمیت بدهد ادامه داد:  
 «داستان را دوازده سال پیش نوشتند، اما سرنخ این معما را هراکلیتوس  
 پنج قرن پیش از میلاد مسیح داده است.» و خودش را آماده کرد تا معما را  
 حل کند ، اما منشی کم حوصله اش بالحن غضب آلود گفت : «هیچوقت ،  
 تا دنیا دنیا است هیچکس نفهمیده که هجونامه ها کار کیست.» قاضی  
 آرکادیو چشمک زنان به او نگریست . «شرط می بندم که پیدایش کنم.»  
 - قبول ، شرط بستیم .

درخانه مقابل ، ربکا آسیس در اتاق خوابش داشت از گرما خفه  
 می شد. سرش را در بالش فرو برده بود و بیپرده برای خواب بعد از ظهر  
 تلاش می کرد . به گیجگاهش برك دود داده چسبانده بود .  
 شوهرش را صدا زد : «روبرتو، اگر پنجره را باز نکنی از گرما  
 هلاک می شویم .»

روبرتو آسیس پنجره را باز کرد و در همان هنگام قاضی آرکادیو  
 داشت دفتر کارش را ترك می گفت .

روبرتو التماس کنان گفت : «سعی کن بخوابی.» زن خوش تن و بدن  
 جز زیر پیراهنی نایلونی نازکش هیچ چیز نپوشیده و دستها را باز گذارده زیر  
 سایبان صورتی گلدار دراز کشیده بود . مرد ادامه داد . « قبول می دهم  
 دیگر هیچ چیز را به یاد نیاورم .»  
 زن آهی سرداد .

روبرتو آسیس ، که شب قبل بیخوابی به سرش زده و با قدم زدن

در اتاق و سیگار پشت سیگار آتش زدن شب را به صبح رسانده بود سحرگاه آنروز نزدیک بود مج نویسنده هجونا مه را بگیرد. صدای خش و خش کاغذ و مالش مکرر دستی را که هجونا مه را روی دیوار صاف می کرد شنیده بود، اما تا برسد دیر شده و هجونا مه روی دیوار بود. وقتی پنجره را باز کرد در میدان هیچکس نبود.

از آن لحظه تا ساعت دو بعد از ظهر، که بالاخره به همسرش قول داد دیگر موضوع هجونا مه را به یاد نیاورد، زن به هر وسیله ای برای آرام کردن شوهرش متوسل شده بود. سرانجام راه حل نهایی را پیشنهاد کرد، گفت، برای اینکه بیگناهیش ثابت شود حاضر است بصدای بلند و در حضور شوهرش نزد پدر آنجل اعتراف کند. همین تن در دادن او به این تحقیر کافی بود. با اینکه ذهن مرد آشفته بود، جرأت نکرد قدم بعدی را بردارد و رضایت داد. زن بی آنکه چشمش را باز کند گفت:

- همیشه بهتر است آدم با صحبت مشکلات را حل کند. اگر عقده دلت را با زنی کردی، مصیبت بود.

مرد هنگام بیرون رفتن در را خوب بست. در این خانه بزرگ و سایبان دار و دلگیر، صدای خفه بادبزنی برقی مادرش را که در خانه مجاور به خواب بعد از ظهر فرورفته بود شنید. زیر نگاه خمار آشپز سیاه پوست از یخچال لیموناد برداشت و در لیوان ریخت.

آشپز با خون سردی مخصوص خودش پرسید که آیا ناهار می خواهد. روبرتو آیس سر دیک را برداشت. یک لاک پشت درسته، پاهای روبالا، در قل قل آب می پخت. یک لحظه به ذهنش رسید که حیوان را زنده در دیک انداخته اند، و وقتی چهار تکه سر میز بیاورند هنوز قلبش می زند.

گفت: «گرسنه نیستم» و سردیگ را گذاشت. دم در اضافه کرد:  
«خانم هم ناهار نمی خورد. از سر صبح سردرد داشت.»

دوخانه با ایوانی بهم راه داشتند که از آنجا می شد نور سیمی لانه مرغها را پشت حیاط مشترک دید، در ایوان سمت خانه مادرش، زیر برآمدگی لبه بام چند قفس پرنده آویخته و چند گلدان گل رنگارنگ گذاشته بودند. دختریازده ساله اش از نیمکتی که روی آن خوابیده بود با صدای گرفته سلام کرد. خط بالش روی گونه اش اثر انداخته بود.

مرد آهسته بادآوری کرد: «ساعت دارد سه می شود، و با حالت مالیخولیایی اضافه کرد: «سعی کن نظم داشته باشی.» بچه گفت:

- خواب گریه شیشه ای می دیدم.

مرد نتوانست جلو چندشش را بگیرد.

- چطوری بود؟

دخترک گفت: «همه اش از شیشه، و سعی کرد با دست به رؤیایش

شکل بدهد: «عیناً مثل پرنده شیشه ای، منتها گریه بود.»

زیر تابش سوزان آفتاب مرد احساس کرد که در یک شهر غریب گم شده است. زیر لب گفت: «فراموش کن. اینجور چیزها ارزش فکر کردن ندارد.» همان موقع مادرش را در کنار در اتاق دید که به دادش رسیده است. تأکید کرد:

- حالتان بهتر شده است.

بیوه آسبیس چهره درهم کرد. شکوه کنان گفت: «هر روز حالم بهتر و بهتر می شود و لابد دیگر می توانم برای بدهم.» و موی پر پشت جوگندمی خود را تاب داد. به طرف ایوان رفت تا آب قفسها را عوض کند.

روبرتو آسبس خودش را روی همان نیمکتی که دخترش خوابیده بود انداخت . پشت گردنش را در دست گرفت و با چشمان پژمرده به پیرزن استخوانی سیاهپوش که داشت آهسته با پرندگان نجوا می کرد نگریست . پرندگان در آب تازه شادمانه پر و بال زدند و آب بصورت زن پاشیدند . بیوه آسبس وقتی کارش با قفسها تمام شد ، پسرش را آرام و بی هدف دربرگرفت . گفت :

- باید به جنگل می رفتی .

پسر گفت :

- نرفتم ، اینجا کار داشتم .

- پس تا دوشنبه دیگر نمی روی ؟

پسر با چشم تصدیق کرد . يك پيشخدمت پا برهنه سیاهپوست ، همراه بابچه از اتاق گذشتند . داشت بچه را به مدرسه می برد . بیوه آسبس در ایوان صبر کرد تا آنها بروند . آنگاه پسرش را پیش انداخت و دنبال او وارد اتاق خواب وسیعی که بادبزنش کار می کرد شد ، در کنار بادبزن خودش را روی يك صندلی حمیر بافت گهواره ای انداخت و حالت نگرانی شدید به خود گرفت . بردیوار سفید رنگ ، عکسهای قاب کرده بچه های سابق آویخته شده بود . روبرتو آسبس روی تخت خواب مجلل و شاهانه ای افتاد . روی همین تخت چند تا از بچه هایی که عکسشان بردیوار بود ، در پیری و بدحالی مردند . یکی از آنها پدر خودش بود که در دسامبر گذشته مرده بود . بیوه پرسید :

- گرفتاریت چیه ؟

پسر به نوبه خود پرسید : شما این چیزهایی را که مردم می گویند

باورمی کنید ؟

بیوه پاسخ داد : « آدمهای به سن من همه چیز را باورمی کنند .  
و بعد با بی‌عالی پرسید :

- مردم چه می‌گویند ؟

- که ربکا ایزابل دختر من نیست .

بیوه آرام صدا لیش را چون گهواره تکان داد . « دماغش که به  
طایفه آسیس‌ها رفته است . » لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس با برپیشانی  
پرسید : « این حرف کجاست ؟ » روبرتو آسیس ناخنش را به دندان گرفت .  
- يك هجونا مه نوشته اند .

آنوقت بود که بیوه آسیس فهمید گود افتادن چشم پسرش از  
بی‌خوابی طولانی نیست .

پیرزن گفت : « هجونا مه‌ها که مردم نیستند . »

روبرتو آسیس گفت : « اما این هجونا مه‌ها همان چیزهایی را می-  
گویند که قبلا به دهان مردم افتاده است . هر چند ممکن است خود آدم  
نشیده باشد . »

اما زن از همه چیزهایی که مردم در طی سالیان دراز درباره  
خانواده‌اش می‌گفتند خبر داشت . در خانه‌ای چون خانه او ، با آنهمه پیشخدمت  
و فرزندخوانده و نگهبان جوراجور و از هر سن و سال ، اگر کسی در اتاق  
خوابش هم می‌ماند و در را بروی خود قفل می‌کرد ، محال بود بتواند جلو  
شایعات خیابانی را بگیرد . خانواده پرغوغای آسیس ، وقتی خولک‌چرانانی  
بیش نبودند شهر را بنیاد نهاده بودند و مثل این بود که خونشان به دهان  
شایعه سازان شیرین است . زن گفت :

«هرچه آنها می‌گویند راست نیست، هرچند ممکن است آدم خودش شنیده باشد.» پسر گفت: «همه می‌دانند که روزار بو مونتر و باکشیش جوان هم‌بستر می‌شد. کشیش آخرین آوازش را برای او ساخته بود.»

بیوه پاسخ داد: «همه اینطور می‌گفتند، اما هیچکس یقین نداشت. نازه، حالا دیگر همه می‌دانند که آن آواز برای مارگوت رامبرز بود. قرار بود باهم ازدواج کنند و این را فقط خودشان و مادر کشیش می‌دانستند. کاش این راز را اینطور دو دستی در دلشان حفظ نمی‌کردند. در این شهر هیچوقت رازی حفظ نشده، این یکی هم که حفظ شد، اینطور شد.»

روبرتو آسبس: «چنانکه گفתי زنده شده باشد، به مادرش نگریست.»

گفت: «امروز صبح يك لحظه دیدم دارم می‌میرم.» بیوه بروی خودش نیاورد.

گفت: «خانواده آسبس همه‌شان حسودند. این بزرگترین بدبختی این خانه است.»

مدتی دراز خاموش ماندند. ساعت تقریباً چهار شده بود و گرما داشت فرو می‌نشست. وقتی روبرتو آسبس بادبزن برقی را خاموش کرد تمام اهل خانه داشتند بیدار می‌شدند، و صدای زنانه و آواز پسرندگان همه‌جا را پر کرد.

بیوه گفت: «آن شیشه روی پاتختی رابده.»

دو قرص خاکستری و گرد مثل دو دانه مروارید مصنوعی برداشت و شیشه را به پسرش پس داد و گفت: «دو تا بخور که بخوابی.» روبرتو آسبس هردو را با آب نیم‌خورده مادرش خورد و سر بر بالش گذاشت.

بیوه آهی کشید. درسکوت به فکر فرو رفت. آنگاه مثل همیشه، با



اندیشیدن به نیم دو جین خانواده طبقه خود، درباره بقیه شهر يك حکم کلی داد:

«بدترین چیز این شهر این است که وقتی مردها به جنگل می‌روند، زنها باید در خانه تنها بمانند.»

روبرتو آیس کم کم بخواب می‌رفت. بیوه به چانه نتراشیده پسرش نگریست و نگاه را به بینی دراز ونوک تیز او سراند. به یاد شوهر متوفایش افتاد. آلبرتو آیس هم در روزگار خودش طعم تلخکامی را چشیده بود. هیزم‌شکن تنومندی بود که یکبار در تمام عمرش بمدت ۱۵ دقیقه بقه آهاری زد و بی حرکت ایستاد تا عکس‌ها را بگیرند. همان عکس امروز روی میز پاتختی به یادگار مانده بود. می‌گفتند که در همین اتاق خواب مردی را که باهمسرش در يك تختخواب یافته بود بقتل رسانده و جسدرا مخفیانه در حیاط چال کرده است. واقعیت غیر از این بود: آلبرتو با شلیک تفنگ دولول يك میمون کشته بود. میمون روی تیر اتاق خواب نشسته و به همسرش هنگام تعویض لباس چشم دوخته بود و بسا خود ور می‌رفت. چهل سال بعد، بی‌آنکه بتواند آن افسانه را تصحیح کند. مرد.

پدر آنجل از پلکان تیز و روباز بالا رفت. در طبقه دوم، ته راهرویی که به دیوارش تفنگ‌ها و فانوسقه‌ها آویزان بود، پاسبانی بریک تختخواب سربازی روبالا دراز کشیده مجله می‌خواند. چنان غرق در مطالعه بود که تا کشیش سلام نکرد، متوجه حضور او نشد. مجله را لوله کرد و روی تختخواب نشست. پدر آنجل پرسید:

- چی می‌خواندی؟

پاسبان مجله را نشان داد:

### «تری و دزدان ددیانی.»

با نگاه یکنواخت هر سه سلول بتون آرمه و در بسته و بی پنجره را از لای میله‌های کلفت آهنی و ارسی کرد. در سلول وسطی پاسبان دیگری با زیرشلواری برنیمکتی پارچه‌ای دراز افتاده و خوابیده بود. سلولهای دیگر خالی بودند. پدر آنجل سراغ سزار مونتر و را گرفت.

پاسبان گفت: «آنجاست» و با سر به دری بسته اشاره کرد. «اتاق

رئیس زندان.»

- می‌توانم با او حرف بزنم؟

- ممنوع الملاقات است.

پدر آنجل اصرار نکرد. از حال زندانی پرسید. پاسبان پاسخ داد که بهترین اتاق سربازخانه را به او داده‌اند که دلباز است و آب‌لوله‌کشی دارد، اما بیست و چهار ساعت است که زندانی غذا نخورده است. و غذایی را که شهردار از هتل سفارش داده بود، رد کرده است. کشیش گفت:

- باید از منزلش غذا می‌آوردند.

- خواسته که کسی مزاحم همسرش نشود.

کشیش چنانکه گفتی با خود حرف می‌زند، زیر لب گفت: «راجع به همه این چیزها باشه در حرف می‌زنم.» بسمت انتهای دالان، که شهردار در آنجا دفتر کار ضد گلوله‌اش را ساخته بود، حرکت کرد.

پاسبان گفت: «آنجا نیست. دو روز است که از دندان‌درد درخانه

مانده است.»

پدر آنجل به ملاقات او رفت. شهردار بر ننوی کرباسی دمر

افتاده و کنارش بر روی صندلی يك ظرف آب نمك، يك بسته قرص مكن،

و فانوسه و هفت تیرش قرار داشت. گونه‌اش همچنان متورم بود. پدر آنجل يك صندلی به کنار تختخواب آورد، گفت:  
- دندان را بکشید.

شهردار که دهانش پر از آب نمک بود در لگنی تف کرد. بی آنکه سر از روی لگن بلند کند گفت: «گفتنش آسان است.» پدر آنجل موضوع را فهمید. خیلی آهسته گفت: «اگر به من واگذار کنید با دندانپزشک حرف می‌زنم.» نفس عمیقی کشید و به خود جرات داد و اضافه کرد: «حرف حساب سرش می‌شود.»

شهردار گفت: «مرد که خر. باید با گلوله خدمتش رسید. بعد تازه دوباره برمی‌گردیم سر جای اول.»

پدر آنجل بانگه‌اها او را تا روشویی دنبال کرد، شهردار شیر آب را باز کرد، گونه متورمش را زیر جریان آب سرد گرفت، و لحظه‌ای به همان حال ماند، و صدایی حاکی از رضایت برآورد. آنگاه يك قرص مسکن جوید و کمی آب از شیر روشویی در دو دستش ریخت و سر کشید.

کشیش اصرار کرد: «جدی می‌گویم، می‌توانم با دندانپزشک حرف بزنم.»

- هر کار دلتان می‌خواهد بکنید. پدر.

در ننوی خود روبالا دراز کشید، چشمانش را بست، دستش را زیر گردن گذاشت و منظم و غضب‌آلود تنفس کرد درد اندک اندک ساکت می‌شد. وقتی دوباره چشم باز کرد. پدر آنجل کنار تخت نشسته و خاموش در اومی‌نگریست. شهردار پرسید:

- چطور شد اینجا آمدید؟

کشیش بی مقدمه گفت: «سزارمونترو، این مرد باید اعتراف مذهبی کند.»

شهردار گفت: «ممنوع الملاقات است. فردا پس از بازجویی اولیه، می‌توانید از او اعتراف بگیرید. باید روز دوشنبه اعزام شود.»  
کشیش گفت: «چهل و هشت ساعت مانده است.»

شهردار گفت: «من هم دو هفته است دندان درد می‌کشم.»  
در آن اتاق کم‌نور پشه‌ها شروع به وزوز کرده بودند. پدر آنجل از پنجره به بیرون نگریست و ابر صورتی رنگ غلیظی را بر روی رودخانه دید، پرسید:

- مسئله غذا چه می‌شود؟

شهردار از روی تخت‌خواب بلند شد تا در ایوان را ببندد و گفت:  
«من به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام. نمی‌خواهد زنش را به زحمت بیندازد، غذای هتل را هم که نمی‌خورد.» شروع به امشی زدن به سراسر اتاق کرد.  
پدر آنجل در جیبش دنبال دستمال گشت تا به عطسه نیفتد اما بجای دستمال یک نامه چروکیده را یافت. صدایی از تعجب برآورد و کوشید نامه را با انگشت صاف کند. شهردار از افشاندن پشه کش دست برداشت. کشیش دماغش را گرفت، اما دیگر بی‌فایده بود: دوبار پشت سر هم عطسه کرد  
شهردار گفت: «عطسه کنید پدره، و تبسم کنان تأکید کرد:

- ما در مملکت دموکراسی زندگی می‌کنیم.

پدر آنجل هم تبسم کرد. پاکت سربته را نشان داد و گفت:  
«فراموش کردم این نامه را پست کنم.» بالاخره دستمال را زیر آستینش

یافت و جلوبینی اش را که از بوی پشه کش ناراحت شده بود گرفت و محکم فین کرد. هنوز به سزار مونتر و فکر می کرد. گفت:

- مثل این است که به او فقط نان خالی و آب بدهید.

شهردار گفت: اگر خودش اینطور خواسته باشد، ما که نمی توانیم

به زور به او غذا بدهیم.

کشیش گفت: «ناراحتی من از بابت وجدان اوست.»

بی آنکه دستمال از جلوبینی بردارد، با نگاهی شهردار را در

چهار گوشه اتاق دنبال کرد تا اینکه سرانجام شهردار امشی زدن را

تمام کرد. کشیش گفت: «اگر خیال می کند که می خواهند مسمومش کنند،

معلوم می شود در وضع بدی است.» شهردار پنه کش را روی زمین گذاشت.

گفت:

- می داند که همه کشیش مقتول را دوست داشتند.

پدر آنجل پاسخ داد: «خود سزار مونتر و هم او را دوست داشت.»

- بله، اما دست بر قضا، آنکه مرده کشیسه است.

کشیش به نامه چشم دوخت. هوا داشت تاریک می شد. زیر لب زمزمه

کرد: «بیچاره پدر روحانی، بی اعتراف از دنیا رفت.» شهردار چراغ را

روشن کرد و به ننوی خود بازگشت.

گفت: «فردا حالم بهتر می شود. می توانید پس از انجام تشریفات

از او اعتراف بگیرید. نظر تان تأمین می شود؟»

پدر آنجل پاسخ مثبت داد. دوباره تکرار کرد: «موضوع فقط آرامش

وجدان اوست.» با سنگینی از جا برخاست. به شهردار توصیه کرد که در

خوردن قرص مکن زیاده روی نکند، و شهردار در پاسخ او بادآوری

کرد که نامه را فراموش نکند.

شهردار گفت: «راستی پدر، سعی کنید هر طور خودتان صلاح می‌دانید با دندان‌ساز حرف بزنید. و نگاهی به او که می‌خواست از پلکان پایین برود کرد و دوباره تبسم کنان گفت: «همه این چیزها به تحکیم صلح کمک می‌کند.»

رئیس پستخانه جلو در دفترش نشسته و نزدیک شدن غروب را نظاره می‌کرد. وقتی پدر آنجل نامه را به او داد. بلند شد و به دفترش رفت، یک تمبر پانزده سنتاویوی را، برای پست هوایی و عوارض ساختمان، با آب دهان تر کرد و چباند. مدتی در کثو میزش جستجو کرد. وقتی چراغ خیابانها روشن شد، کثیش چند سکه روی پیشخوان گذاشت و بی خدا حافظی آنجا را ترک کرد.

رئیس پست همچنان در کثو میزش جستجو می‌کرد. لحظه‌ای بعد، از زیرو رو کردن کاغذها خسته شد و با جوهر در گوشه پاکت نوشت: تمبر پنج سنتاویوی موجود نبود، وزیرش امضا و مهر کرد.

آن شب پدر آنجل پس از دعای شب، موش مرده‌ای در حوضچه آب مقدس شناور یافت. ترینیداد داشت در تعمیرگاه تله می‌گذاشت. کثیش دم موش را گرفت و بلند کرد.

موش را جلو چشم ترینیداد تکان داد و گفت: «بالاخره کار دستمان می‌دهی. نمی‌دانی که بعضی از مؤمنان بطری می‌آورند که آب مقدس ببرند به مریضشان بخوراند؟»

- چه ربطی دارد؟

کثیش جواب داد: «چه ربطی دارد؟ فقط اینکه مریضها آب مقدس

آلوده به مرگ موش می‌خورند.

ترینیداد به او بادآوری کرد که هنوز پول مرگ موش را نداده است. گفت «از گج است» و شگردش را فاش کرد: گج را در گوشه و کنار کلیا می‌گذارد، موش گج می‌خورد و اندکی بعد بشدت تشنه می‌شود و به حوضچه می‌رود تا آب بنوشد. آب، گج را در شکم موش سفت می‌کند. کشیش گفت: «خوب، بهر حال همان بهتر بود می‌آمدی پول مرگ

موش می‌گرفتی. دیگر نمی‌خواهم در آب مقدس موش مرده ببینم.» در اتاق کار، هیئت‌از نمایندگان و انجمن بانوان کاتولیک، منتظرش بودند، و ریاست هیئت را ربکا آسبیس بعهده داشت. کشیش پس از دادن پول مرگ موش به ترینیداد، درباره گرمای اتاق اظهار نظری کرد و روبروی بانوان، که در سکوت انتظار می‌کشیدند، پشت میز نشست.

- بانوان محترم، در خدمت شما هستم.

خانمها به یکدیگر نگرینتند. آنگاه ربکا آسبیس بادبزنش را که يك منظره ژاپنی رویش نقاشی شده بود باز کرد و وارد اصل مطلب شد:

- موضوع هجونامه‌هاست. پدر.

با صدای تودماغی، چنانکه گفنی قصه پریان حکایت می‌کند، از تشویش مردم سخن گفت. گفت هر چند مرك کشیش جوان را می‌توان يك موضوع کاملا شخصی، دانست، خانواده‌های محترم شهر حق دارند از ماجرای هجونامه‌ها نگران باشند.

آدا لجیسا مونتویا، که مسن‌ترین فرد هیئت بود، برچترزنانه‌اش تکبزه زد و بی‌پرده‌تر سخن گفت:

- ما بانوان کاتولیک تصمیم به مداخله گرفته‌ایم.

پدر آنجل لحظه‌ای به فکر فرورفت. ربکا آسینس نفس عمیقی کشید، و کشیش باخود اندیشید که این زن چگونه می‌تواند هنگام بازدم بوی به این داغی بیرون بدهد. زن باژست باشکوه و پرطمطراقی نشسته بود، آتشی مزاج بود و سفیدی زنده‌ای داشت. کشیش نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخت و به سخن آمد:

- نظرم اینست که مانباید به‌هو و جنجال توجه کنیم. پایسد خودمان را بالاتراز این چیزها بدانیم و به احکام الهی پابند باشیم، همانطور که تاکنون بوده‌ایم.

آدالدلجیسا مونتویا باحرکت سر تصدیق کرد. اما دیگران موافق نبودند، نظرشان ظاهراً این بود که «این آفت ممکنست عوارض مهلکی در آینده دور به‌بار آورده. همان موقع بلندگوی سینما سرفه کرد.

پدر آنجل بادست به‌پیشانی زد. «خیلی بیخشید.» و بسرعت کشوی میزرا باز کرد و بدنبال فهرست سانور کلیسای کاتولیک گشت.

- چه‌نشان می‌دهند؟

ربکا آسینس گفت: «داهزنان فضا يك فيلم جنگی است.»

پدر آنجل -ر میان فهرست الفبایی دنبال این اسم گشت و هنگام دواندن انگشت سبابه روی آن فهرست دراز کلماتی نجوا می‌کرد. برای برگرداندن صفحه معطل شد.

-داهزنان فضا.

این بار انگشتش را افقی دواند و دنبال طبقه‌بندی اخلاقی فیلم گشت، و همان موقع بجای اینکه مطابق معمول صدای موسیقی بلندشود، صدای مدیر سینما پخش شد که لغو برنامه‌را بعلت نامساعد بودن هوا



اطلاع می داد. یکی از زنان توضیح داد که اگر پیش از به نیمه رسیدن فیلم باران می آمد. مردم هولشان را پس می خواستند و بهمین دلیل بوده که مدیر سینما برنامه را لغو کرده است.

پدر آنجل گفت: «حیف شد. تماشای این فیلم برای عموم آزاد است.»

دفترچه پادداشت را بست و به حرفش ادامه داد:

« همانطور که می گفتم این شهر پایند به احکام است. نوزده سال پیش وقتی مرا مأمور این قسمت کردند. یازده مورد ازدواج غیر شرعی در میان خانواده های مهم وجود داشت. امروز فقط یک مورد داریم و امیدوارم آن یکی هم بزودی مرتفع شود.

ربکا آسپس گفت: «ما برای خودمان نمی گوئیم، اما این مردم

بیچاره...»

کشیش بی اعتنا به او به حرفش ادامه داد: «هیچ جای نگرانی نیست. باید به یاد داشت که چقدر این شهر فرق کرده است. در آن روزها یک رقاصه روسی برنامه ای فقط مخصوص مردان در تئاتر اجرا کرد و آخر کار هر چه را پوشیده بود به حراج گذاشت.»

آدالجیسا مونتویا در میان حرف کشیش دوید:

«بله، همینطور است که می فرمایید.

در واقع تمام آن ماجرا را همانطور که برایش تعریف کرده بودند، به یاد آورد: که وقتی رقاصه کاملاً برهنه شد، پیرمردی از میان تماشاچیان فریاد کشید. به ردیفهای جلورفت و به رخت و لباس مردم ادرار کرد. برای آدالجیسا تعریف کرده بودند که بقیه مردها هم به تقلید از او با فریادهای دیوانه وار یکدیگر را ملوث کرده بودند.

کشیش ادامه داد: «حالا. ثابت شده است که در میان تمام بخشهای کلیسایی، این شهر بیشتر از همه جا پایند احکام است.»

در این زمینه به شرح و بسط پرداخت. آنقدر از لحظات دشوار مبارزاتش با ضعفها و ناتوانیهای بنی نوع بشر یاد کرد که خانمها، کلافه از گرما، حوصلهشان سر رفت. ربکا آیسر دوباره بادبزنش را باز کرد و تازه آن وقت پدر آنجل متوجه شد که بوی عطر خوش او از کجا می آید، بوی چوب صندل بادبزن بود که در هوای نم دار می پیچید. کشیش دستمال را از لای آستین بیرون آورد و جلوبینی گرفت که عطسه نکند.

ادامه داد: «در عین حال کلیسای ما در این منطقه از همه جا فقیرتر است. ناقوسها ترك برداشته و سالن کلیسا پر از موش است. چون من زندگی را صرف القاء معیارهای اخلاقی و عادات نیک کردم و به کارهای دیگر نرسیدم.»

دکمه بقیه اش را باز کرد. از جا برخاست و گفت هر مرد جوانی می تواند کارهای سخت بکند. اما آن کسی که از گذشت سالیان سخت شده و تجربه اندوخته باشد می تواند اخلاقیات را از نو بسازد. ربکا آیسر دست سفید و شفاف خود را با روبان ازدواج و حلقه زمرد بلند کرد.

- درست به همین دلایل بود که ما فکر کردیم با این هجونامه ها ممکن است همه زحماتتان برباد برود.

تنها زنی که ناآن موقع ساکت مانده بود، از وقفه ای کوتاه استفاده کرد تا حرفی بزند:

- بعلاوه ما فکر کردیم حالا که مملکت دارد رمقی می گیرد، این

مهینتهای اخیر ممکن است در درسر ایجاد کند.

پدر آنجل بادبزنی از گنجه در آورد و با امساک شروع به باد زدن بخود کرد.

گفت: «این ربطی به آن ندارد، ما لحظات سیاسی دشواری را گذرانده‌ایم، اما مسائل اخلاقی خانواده دست نخورده مانده است.»  
در مقابل سه زن به‌با ایستاد. «چند سال دیگر به‌نزد کشیش مافوق می‌روم و می‌گویم: بفرمایید، این شهر نمونه را بدست شما می‌سپارم. الان تنها کاری که باید بکنید این است که يك فرد جوان و فعال را بفرستید تا بهترین کلیسای ناحیه را بنا کند.»

تعظیمی به‌تانی کرد و بانگ برآورد:

— آنگاه من به‌زادگاه اجدادم خواهم رفت و همانجا در کمال آرامش خواهم مرد.

خانمها اعتراض کردند. آدالجیسا مونتویا نظر جمع را اینطور اعلام کرد:

— اینجا هم مثل شهر خودتان است، پدر. و ما از شما می‌خواهیم که تا آخرین لحظه عمرتان همین‌جا بمانید.

ربکا آمیس گفت: «اگر مسئله، ساختن يك کلیسای جدید است، می‌توانیم از فردا برای این کار فعالیت کنیم و آدم جمع کنیم.»

پدر آنجل پاسخ داد: «هر چیزی به‌وقتش.»

آنگاه لحن صدایش را عوض کرد و اضافه کرد: «فعلا، نمی‌خواهم در مقام سرپرستی هیچ منطقه‌ای پیرشوم. نمی‌خواهم به‌سرنوشت آن مرد مهربان، آنتونیو ایزابیل دل‌سانتیسیمو دل‌آلتار کاستانی‌بدا ای مونترو مبتلا شوم. به‌اسقف خیر داده بود پرندگان مرده مثل باران روی منطقه ما موربش

فرو می‌ریزند. مأمور تحقیقی که از طرف اسقف اعزام شده بود، او را در میدان مرکزی یافت که با کودکان قاچاق‌باشک بازی می‌کرد. خانمها مراتب حیرت خود را ابراز داشتند.

- کی بود؟

- همان کثیسی که پس از من مأمور ما کوندو شد. صدسالش بود.

۳  
فصل



زمستان. که از او ایسل پائیز شدت آن پیش بینی می شد. خونت خود را روز تعطیل هفته بروز داد. شهردار روز یکشنبه را بسا جویدن فرصهای مکن درنو گذراند. رودخانه طفیان کرد و به بخشهای کم ارتفاع شهر آسیب رساند.

سحرگاه دوشنبه که باران کمی سبک شد، چند ساعت طول کشید تا شهر بخود آمد. سالن بیلیارد و آرایشگاه زودتر از معمول باز شدند. اما در خانه ها تا ساعت ۱۱ بسته ماند. آقای کار میچائل قبل از همه ز دیدن مردانی که خانه خود را از جا کنده به مناطق مرتفع تر حمل می کردند بخود لرزید. گروههایی بانفلا و هیاهو تیرهای چوبی خانه را در آورده و تمام آن مسکن ست و شکستی - دیوار از کپر و بام از برگ نخل - را درسته بجای دیگر منتقل می کردند.

آقای کار میچائل با چتر باز زیر دامنه آرایشگاه پناه گرفت و در بحر حرکات پرمشقت و محتاطانه مردم بود که آرایشگر او را از آن حال در آورد.

آرایشگر گفت: «باید صبر می کردند تا باران تمام شود.»

آقای کار میچائل گفت: «تا دو روز دیگر تمام نمی شود.» و چتر

خود را بست.

مردانی که خانه‌ای را حمل می‌کردند و تا می‌چپا در گل فرو رفته بودند از کنارشان رد شدند و گوشه‌ای از خانه به دیوار آرایشگاه گرفت. آقای کارمیچائل از پنجره خانه درون آنرا با ائانه غلتانش دید، انفاق خوابی بود هتك حرمت شده. آقای کار میچائل احساس کرد بلایی بزرگ بر او نازل می‌شود.

شهر وضع و حال ساعت ۶ صبح را داشت، اما شکمش به او می‌گفت که نزدیک ظهر است. موسی، دکاندار سوری، از او دعوت کرد که تا باران تمام شود به دکانش برود. آقای کارمیچائل با تأکید پیش‌بینی خود را تکرار کرد که هوا تا چهل و هشت ساعت دیگر صاف نخواهد شد. درنگی کرد و با جستی به پیاده‌رو ساختمان مجاور رفت. گروهی از پسر بچه‌ها در حال بازی، يك گلوله گل پرتاب کردند که در چند متری شلوار تازه‌اتو خورده او بر روی دیوار پخش شد. الیاس سوری جارو بدست از دکانش بیرون آمد و با زبانی مخلوط از سوری و کاستیلی که شبیه به علامات جبر بگوش می‌رسید، پسر بچه‌ها را تهدید کرد.

بچه‌ها شادمانه جست و خیز کردند.

- ترك احمق، بروپی کارت.

آقای کارمیچائل دید که به لباسش صدمه‌ای نرسیده است. آنگاه چتر را بست و به آرایشگاه رفت و بکراست سر صندلی نشست.

آرایشگر گفت: «من همیشه می‌گویم که شما آدم با احتیاطی هستید.»

حوله‌ای دور گردنش گره زد. بوی آب اسطوخودوس به مشام آقای

کارمیچائل رسید و مثل بوهای مطب‌دندانپزشك حالش را بهم زد. آرایشگر

کارش را باقیچی کردن پیچ و خم موهای پشت گردن آغاز کرد. آقای



کارمیچائل، بی‌تابانه نگاهی به اطراف انداخت تا چیزی پیدا کند و بخواند.

- روزنامه ندارید؟

آرابشگر بی‌آنکه کارش را لحظه‌ای قطع کند پاسخ داد:

- تنها روزنامه‌هایی که در کشور مانده‌اند، روزنامه‌های رسمی

هستند و نا وقتی من زنده‌هستم اینجور چیزها از در این مغازه تونمی‌آید.

آقای کار میچائل خودش را به خیره شدن در کفش نوک باریکش

مشغول کرد تا اینکه آرابشگر حال بیوه مونتیل را از او پرسید. آقای

کار میچائل تازه از خانه بیوه خارج شده بود. او سالها دفتر دار دون

چپه مونتیل بود و پس از مرگ او پینکار بیوه شده بود.

گفت: «زنده است.»

آرابشگر چنانکه گفنی با خود حرف می‌زند گفت: «آدم خودش را

زیر فشار کار می‌کشد و حالازنش مانده با زمینی که اگر پنج روز اسب

بتازی به نه زمین نمی‌رسی. شاید ده تا شهر را صاحب است.»

آقای کارمیچائل گفت: «سه شهر.» و سپس با اعتقاد گفت: «بهترین

زن دنیا است.»

آرابشگر پشت بساطش رفت تا شانه را تمیز کند. آقای کارمیچائل

صورت بزمانند او را در آینه دید و یکبار دیگر فهمید که چرا برایش

احترام قائل نیست. آرابشگر از آینه به صورت آقای کارمیچائل نگر بست

و حرف زد:

- کاسی خوبیت: حزب من به قدرت برسد، پلیس مخالفان سیاسی

مرا تهدید به مرگ کند، و من زمین واحشام آنها را به قیمتی که خودم

نعین می‌کنم بخرم. این شد کاسی.

آقای کارمیچائل سرش را پائین آورد. آرایشگر دوباره به قیچی کردن موهای او مشغول شد. حرفش را اینطور تمام کرد: «وقتی انتخابات تمام شود، صاحب سه شهر هستم؛ رقیب ندارم، و در این حیص و بیص صاحب قدرتی شده‌ام، حتی اگر دولت هم عوض شود بارم را بسته‌ام. خلاصه، این بهترین کاسبی دنیاست، حتی از اسکناس تقلبی چاپ‌زدن هم بهتر است.»

آقای کارمیچائل گفت: «خوزه مونتیل مدتها پیش از آشوبهای سیاسی ثروتمند بود.»

آرایشگر گفت: «بله، توی لانه‌ای جلو بک انبار برنج نگیبانی می‌داد. می‌گویند اولین کفش خودش را در نه سالگی پوشید.»

آقای کارمیچائل تصدیق کرد: «حتی اگر هم این درست باشد، بیوه در کارهای تجارتی مونتیل هیچ دخالتی نداشت.»

آرایشگر گفت: «خودش را به خربت زده بود.»

آقای کارمیچائل سرش را بلند کرد. حوله دورگردنش را شل کرد تا هوا به بدنش برسد. اعتراض کنان گفت: «برای همین است که همیشه ترجیح می‌دهم زخم سرم را اصلاح کند. پولی نمی‌گیرد، و از آن مهم‌تر، بحث سیاسی نمی‌کند.»

آرایشگر گردن را دراز کرد و سر را جلو برد و در سکوت به کارش ادامه داد. گاهی قیچی را در هوا بصدای درمی‌آورد تا مهارت خود را به نمایش بگذارد. آقای کارمیچائل لیل و قالی از خیابان شنید. درآینه نگرید: بچه‌ها و زنهای ظرف و اثاث بدست، در کنار خانه‌های در حال انتقال، از جلو در آرایشگاه رد می‌شدند. با اوقات تلخی گفت:

- بدبختی دارد ما را می خورد. آنوقت شماها هنوز کینه های سیاسی نان را دارید. يك سال است که حبس و تعقیبها تمام شده و هنوز دارند درباره همان چیزها حرف می زنند.

- همین که ما را ول کرده اند، خودش يك جور حبس و تعقیب است.  
- دیگر کتکمان که نمی زنند.

- ول کردن به امان خدا خودش يك جور کتک زدن است.

آقای کارمیچائل از جا در رفت:

- این حرفها مال روزنامه هاست.

آرابشگر ساکت ماند. در ظرفی کف درست کرد و با فرچه به پشت گردن آقای کارمیچائل مالید. غدرخواهانه گفت: «آخر آدم اگر حرف نزند می ترسد، تازه آدم بی طرف کمتر گیر می آید.»

آقای کارمیچائل گفت: «آدمی که بابدشکم بازده بچه را سیر کند،

باید هم بی طرف بماند.»

سلمانی گفت: «قبول.»

تیغ را روی کف دستش به آواز درآورد. پشت گردن را در سکوت تراشید. صابون را روی انگشتانش جمع کرد و سپس انگشتان را با شلوارش پاک کرد. سرانجام يك تکه زاج سفید بر پشت گردن مالید. کارش را در سکوت تمام کرد.

آقای کارمیچائل هنگامی که داشت دکمه بقمه را می بست، چشمش به

بادداشنی افتاد که بر دیوار پشت زده بودند: بحث سیاسی ممنوع. موها را

از روی شانهاش زدود. چتر را روی بازو انداخت، و به بادداشنی اشاره کرد:

- چرا این را بر نمی دارید؟

آرایشگر گفت: «برای شما نیست. ما که توافق کردیم شما بی طرف

هستید.»

آقای کارمیچائل این بار درنگ نکرده خود را به پیاده‌رو انداخت. سلمانی بانگاه تا سرپیچ خیابان دنبالش کرد، و آنگاه منظره رودخانه خروشان و نهدید آمیز، رفته رفته او را به وجد آورد. باران قطع شده بود، اما ابر غلیظی بی حرکت روی شهر افتاده بود. اندکی پیش از ساعت يك موسی، کاسب سوری، وارد شد و نالبد که موهای بالای سرش سرعت می‌ریزد و در عوض در پشت گردنش با سرعت غیرعادی مومی روید.

مرد سوری هر دو شبه سرش را اصلاح می‌کرد. معمولاً سر را پایین می‌آورد و به عربی خرخر می‌کرد و سلمانی هم بلند بلند با خودش حرف می‌زد. اما آن دو شبه با اولین سؤال چرتش پاره شد.

- اگر گفنی کی همین حالا اینجا بود؟

سوری گفت: «کارمیچائل.»

آرایشگر چنانکه گفنی دارد حرفش را هجی می‌کند، گفت:

«کارمیچائل لجن سیاه پیرسگ. از این جور آدمها بدم می‌آید.» موسی سوری

گفت: «کارمیچائل مرد نیست که سه سال بیشتر می‌شود که بکشفت کفش هم

نخریده است. اما در سیاست آن کاری را می‌کند که باید بکند: چشمش

را می‌بندد. اما حساب همه چیز را دارد.»

دستی به ریش چانه‌اش کشید و دوباره به خرخر افتاد. اما

سلمانی دستش را روی هم بر سینه گذاشت و جلو او ایستاد: «بگو ببینم

مرد که ترک کثیف، بالاخره نباید بفهمیم تو طرف کی هستی؟» مرد سوری

بدون دستپاچگی جواب داد: «خودم.»

سلمانی گفت: «خیال می‌کنی. هیچ نباشد آن چهارتا دنده پسر الیاس، هموطن خودت. که بدستور دون‌چه مونته‌یل شکستند، که نباید بیادت رفته باشد.»

مرد سوری گفت: «الیاس خودش هم از دست پسرش که وارد سیاست شده، کفری است. اما امروز پسره دارد در برزیل می‌رقصد و کیف می‌کند و چه مونته‌یل مرده.»

شهردار پیش از ترك اتاق، که از شبهای دراز و پردرد او بهم ریخته بود، طرف راست صورتش را تراشید، و طرف دیگر را باریش هفت‌روزه‌اش باقی گذاشت. آنگاه اونیفورم پاکیزه‌ای پوشید، چکمه‌های براق چرمی را بپا کرد و با استفاده از وقفه کوتاه باران برای خوردن غذا به هتل رفت.

در سالن ناهارخوری کسی نبود. شهردار از میان میزهای کوچک چهارنفره پیش رفت و دنج‌ترین جا را انتخاب کرد.

صدا زد: «نقاب.»

دختری بسیار جوان با لباس تنگ و کوتاه و سینه‌هایی چون سنگ جوابش را داد. شهردار بی‌آنکه به او نگاه کند، دستور ناهار داد. دخترک بطرف آشپزخانه رفت و سر راه، رادیوی روی طاقچه انتهای سالن را روشن کرد. برنامه اخبار بانقل قولهایی از نطق شب پیش رئیس‌جمهوری پخش شد. سپس صورت اقلام جدید ممنوع‌الورود، خوانده شد. صدای گوینده فضا را پر کرد و گرمای هوا بیشتر شد. وقتی دخترک باسوپ آمد، شهردار با کلاهش خود را باد می‌زد تا جلو گرما را بگیرد.

دخترك گفت: صدای رادیو عرق مرا هم درمی آورد. شهردار شروع به خوردن سوپ کرد. همیشه با خود فکر می کرد که آن هتل دور افتاده کم مشتری، با دستفروشان مسافری که گاهی می آمدند و کار هتل با همانها می گذشت، جایی است غیر از بقیه شهر. در واقع عمر هتل حتی بیش از عمر شهر بود. بر روی بالکن چوبی فرسوده اش بازرگانانی که از مناطق مرکزی کشور برای خرید برنج می آمدند، شبها را با ورق بازی به انتظار خنکی سحر می ماندند تا بتوانند بخوابند. سرهنگ آربیانو - بوئندیا، در پایان آخرین جنگ داخلی، هنگامی که برای تعیین شرایط تسلیم به ماکوندو می رفت، سر راه در همین هتل ماند و روی همین بالکن خوابید. در آن روزها در پیرامون هتل تا فرسنگها شهری نبود. همین ساختمان بود، با همین دیوارهای چوبی، همین بام حلبی. همین سالن ناهارخوری و همین پاراوانهای مقوایی. فقط در آن سالها برق و مستراح نداشت. فروشنده دوره گرد پیری می گفت تا او آخر قرن پیش چند تا نقاب در سالن ناهارخوری در اختیار مشتریان بود که بصورت می زدند و در حیاط پیش چشم همه کارشان را می کردند.

شهردار مجبور شد برای تمام کردن سوپ دکمه یقه اش را باز کند. پس از اخبار، آگهی تجارتنی با کلمات لافیه دار پخش شد. آنگاه يك بولروی احساساتی پخش شد. مردی با صدای نرم تصنی، از زور عشق در حال سكرات، تصمیم گرفته است جهان را در جستجوی زنی زیر پا گذارد. شهردار در انتظار بقیه غذا، توجهش را به سالن معطوف داشت، حتی دو بچه را با دو صندلی معمولی و يك صندلی گهواره ای که از جلو هتل رد می شدند

دید. بدنبال بچه دو زن و یک مرد با چند ظرف و دیگ و بقیه ائانه گذشتند.

بطرف در رفت و فریاد زد:

- اینها را از کجا دزدیده‌اید؟

زنان ایستادند: مرد توضیح داد که دارند خانه‌شان را به جای مرتفع‌تری منتقل می‌کنند. شهردار پرسید خانه‌را به کجا برده‌اند و مرد با کلاهش جایی را در جنوب نشان داد:

- آنجا، در قطعه زمینی که دون ساباس بهش پزوبه‌ما اجاره داده.

شهردار به ائانه نگاه کرد، یک صندلی گهواره‌ای زهوار در رفته،

دیگهای سوراخ شده: چیزهای مردم فقیر. کمی فکر کرد. سپس گفت:

- آن خانه‌ها و همه چیزتان را به آن قطعه زمین خالی کنار قبرستان

ببرید.

مرد منظورش را نفهمید و گیج شد.

شهردار گفت: «این زمین مال شهر است. خرجی هم ندارد. شهرداری

به شما می‌بخشد.

آنگاه روبه‌زن گفت: «واز قول من به دون ساباس بگو که دزد

سرگردنه نباشد.»

بی‌آنکه مزه غذا را بفهمد ناهارش را تمام کرد. آنگاه سیگاری

آتش زد. با نه سیگار یکی دیگر آتش زد و مدتی دراز آرنج را روی میز

تکیه داد و بفکر فرو رفت. رادبو پشت سر هم بولروی عاشقانه بیرون

می‌داد.

دخترک همانطور که بشقابهای خالی را از روی میز جمع می‌کرد،

پرسید:

- به چی فکر می کنید؟

شهردار بی آنکه مزه بزند گفت:

- به آن مردم بیچاره.

کلاهدار را به سر گذاشت و به آن سوی سالن رفت. دم در رویش را

برگرداند و گفت:

- باید کاری کنیم این شهر کثافت لایق زندگی بشود.

چند قدم نرفته و به سر بیج نرسیده. جنگ خونین سگها متوقفش

کرد. نوده‌ای از پشت و پای سگها را در میان گرد و خاک و عوعو دید، سپس

برق دندانهای سفید، و بالاخره سگی که از يك پا می‌لنگید و دمش لای پاهای

آویزان بود. شهردار خودش را کنار کشید و پیاده‌رو را گرفت و بطرف

اداره پلیس رفت.

زنی در زندان فریاد می‌کشید، و نگهبان دم در روی تخته‌خواب

سربازی افتاده و بخواب قیلوله رفته بود. شهردار بر پایه تخت لگد زد.

نگهبان بیدار شد و از جا جفت.

شهردار با اشاره به زن پرسید: «کجه؟»

نگهبان به حال خبردار ایستاد.

- همان زنی که هجونا مه‌ها را می‌چسباند.

شهردار زیردستانش را به بیاد فحش کشید. می‌خواست بداند چه

کسی زن را به آنجا آورده و به دستور چه کسی زندانش کرده‌اند.

پاسبانان شرح مفصلي دادند.

- چه موقع زندانش کردید؟



زن را شب‌شب به زندان انداخته بودند.

شهردار فریاد کشید: «خوب، او می‌آید بیرون و یکی از شماها به‌جایش می‌رود. هم‌ا‌ه، موقع که این زن در زندان در خواب بود، تمام شهر زیر باران کاغذها بیدار شد.»

بمحض اینکه در سنگین آهنی باز شد، زنی میانسال و تنومند با استخوانهای درشت و موی حلقه کرده که با شانه‌ای نگهداشته بود، با جیغ و داد بیرون آمد.

به شهردار گفت: «برو گمشو.»

زن شانه را از حلقه بزرگ گیسوبش برداشت و موهای بلند و انبوهش را آزاد کرد و چند بار نکان داد و هنگامی که مثل اسب رم کرده از پله‌ها پایین می‌رفت، فریاد می‌کشید: «حرامزاده، حرامزاده.» شهردار روی نرده خم شد و با تمام زورش عربده کشید. گفنی می‌خواهد نه تنها افراد زیر دستش و آن زن. بلکه تمام شهر بشنود: - و دیگر با آن کاغذهای لعنتی مفر مرا نخورید.

با اینکه باران ریز ادامه داشت، پدر آنجل مطابق معمول هر روز برای قدم‌زدن بعد از ظهر بیرون رفت. هنوز برای ملاقات با شهردار وقت باقی بود و به محله‌های سبیل‌زده شهر رفت. تنها چیزی که یافت جسد شناور گربه‌ها در میان گله‌ها بود.

هنگام بازگشت هوای بعد از ظهر رفته‌رفته خشک‌تر و گرم‌تر می‌شد. دوبه‌ای پراز کاغذهای قیر اندود در رود غلیظ و ساکن حرکت می‌کرد. از خانه‌ای نیمه ویران، کودکی بیرون دوید و فریادمی‌کشید که درون يك صدف، دریا پیدا کرده است. پدر آنجل صدف را برگوش

گذاشت. واقعاً هم دریا آنجا بود.

همسر قاضی آرکادیو، دم درخانه‌شان نشسته بود، چنانکه گفتی در حال خلسه باشد. دستها را روشکم تا کرده و چشمها را به دوبه دوخته بود. سه خانه آن طرف‌تر، ردیف مغازه‌ها با ویتترینهای پراز خرت‌وپرت و سوریهای بیحالی که جلو مغازه‌ها نشسته بودند، شروع می‌شد. بعد از ظهر با ابرهای غلیظ و جیغ طوطیها و میمونهای ساحل مقابل، رو به پایان بود.

در خانه‌ها یکی یکی باز شد. زیر درختهای کثیف بادام در میدان، درکنار چرخ دستی نوشابه‌فروشان سیار، یا روی نیمکت‌های کهنه سنگی در میان باغهای پرگل، مردها جمع می‌شدند و گپ می‌زدند. پدر آنجل فکر کرد که هرروز بعدازظهر، درچنان لحظه‌ای، معجزه تجلی در شهر به وقوع می‌پیوندد.

- پدر، زندانیان اردوگاههای کار اجباری را به یاد می‌آورید؟

پدر آنجل، دکتر جبرالدورا ندید، اما در ذهن خود صورت‌خندان او را پشت پنجره نوری مجسم کرد. راستش آن عکسها را درست به یاد نمی‌آورد، اما یقین داشت که روزی چنان عکسهایی را دیده است.

دکتر گفت: «بروید به اتاق انتظار.»

پدر آنجل در توری را فشار داد و باز کرد. روی تشک بچه‌ای که معلوم نبود پسر است یا دختر دراز افتاده بود، چیزی نبود جز مثنی استخوان که روی آن پوستی زرد کشیده باشند. دو مرد و یک زن پشت پاراوان‌نشسته انتظار می‌کشیدند. کشیش بویی استشمام نکرد، اما حدس زد که آن موجود باید بوی بسیار بد و تنیدی از خود متصاعد کند.

پرسید: «کیت؟»

زن پاسخ داد: «پسر من.» و پوزش طلبانه اضافه کرد: «دو سال است که در مدفوعش کمی خون هست.»  
بیمار بی آنکه سر را تکان دهد، چشم را بطرف در اتاق گرداند.  
کشیش احساس ترس و نرحم کرد.

پرسید: «خوب، برایش چه کارهایی کرده‌اید؟»

زن گفت: «مدتی موزسبز به او دادیم، اما با اینکه خوشمزه است و برایش خوبست، میلش نمی‌کشد.»

کشیش گفت: «باید بیاورید که از او اعتراف بگیرم.»

اما این حرف را بدون اعتقاد زد. در را با احتیاط بست و بروی تئور سیمی ناخن کشید. سرش را جلو برد تا پزشک را در داخل مطب ببیند. دکتر جیرالدو چیزی در هاون می‌کوبید.

کشیش پرسید: «چه مرضی دارد؟»

دکتر پاسخ داد: «هنوز معاینه نکرده‌ام.» و متفکرانه گفت: «پدر،

بلاهایی هست که به دست تقدیر به سر مردم می‌آید.»

پدر آنجل این حرف را بی‌جواب گذاشت. گفت: «هیچکدام از

مردهایی که در عمرم دیدم، به اندازه این طفل بیچاره قیافه‌مرده‌ها را نداشتند.»

آنجا را ترک کرد. در بندرگاه هیچ‌کشتی نبود. هوا داشت تاریک

می‌شد. پدر آنجل دریافت که مشاهده آن پسر بیماروضع ذهنش راعوض

کرده است. متوجه شد که برای دیدار با شهردار دیر شده است و بطرف اداره پلیس قدمها را تند کرد.

شهردار روی صندلی تاشو سرش را در دست گذاشته و از حال رفته بود.

کشیش آهسته سلام کرد.

شهردار سرش را بلند کرد. کشیش با دیدن بیچارگی آن چشمهای سرخ بر خود لرزید. يك طرف صورت او خنك و تراشیده بود. اما طرف دیگر با روغنی به رنگ خاکستر حالت مرداب درهم پیچیده‌ای پیدا کرده بود. شهردار با ناله‌ای خفه گفت:

«پدر، با گلوله خودم را خلاص می‌کنم.»

پدر آنجل بهت عجیبی در خود احساس کرد.

گفت: «اینهمه آسپیرین شما را مت کرده است.»

شهردار از بی‌قراری خود را به کنار دیوار رساند، سرش را در دو دست فشرد و محکم و با خشونت به تخته‌ها کوبید. کشیش چنین دردی را بچشم ندیده بود.

گفت: «دوتا قرص دیگر بخورید.» خودش هم می‌دانست که این پیشنهاد را برای علاج ناراحتی خودش می‌کند. «دوتا دیگر که شما را نمی‌کشد.»

البته این حرف واقعاً درست بود، اما خودش خوب می‌دانست که طاقت دیدن درد انسانها را ندارد. در جاهای خالی اتاق دنبال فرصهای مسکن گشت. کنار دیوار نیم‌دوجین چارپایه چرمی قرار داشت، و در کنار آن يك قفه شیشه‌ای پر از کاغذهای خاک‌گرفته، و يك عکس چاپ‌سنگی رئیس جمهوری که به دیوار میخ شده بود. تنها نشانه‌ای که از قرصها دید، زرورقی بود مجاله شده که روی زمین افتاده بود.

شتابزده پرسید: «قرصها کجاست؟»

- دیگر در من اثر ندارند.

کشیش رو به او خم شد و تکرار کرد: «بمن بگوئید قرصها

کجاست.»

چهره شهردار سخت دیرهم رفت و پدر آنجل صورتی بزرگ و

مهیب را در فاصله چند بند انگشت دید.

شهردار نعره زد: «لامذهب، من که گفتم، بقدر سر سوزن در حال

پدرسگ من تأثیر ندارد.» چارپایه‌ای را بالای سر برد، تمام زورش

را جمع کرد و نومیدانه بطرف قفسه شیشه‌ای پرتاب کرد. پدر آنجل پس از

بخش شدن ناگهانی خرده شیشه‌ها تازه فهمید، چه شده است و دید که

شهردار مانند شبی آرام از میان گردوغبار برمی‌خیزد. در آن لحظه

سکونی کامل برقرار شد.

کشیش نجواکنان گفت: «سرکار ستوان.»

پاسبانان با تفنگهای آماده شلیک بردرگاه ایوان ایستاده بودند.

شهردار به آنها نگاه کرد، اما آنها را ندید. نفس مانند گربه به خرخر

افتاده بود. آنها تفنگها را پایین آوردند، اما همانجا در کنار در بی -

حرکت ایستادند. پدر آنجل دست شهردار را گرفت و او را برصندلی ناشو

نشاند.

دست بردار نبود: «قرصهای مسکن کجاست؟»

شهردار چشمها را بست و سر را عقب انداخت. گفت: «من

دیگر از این آشغالهایی خورم. گوشم سوت می‌کشد، استخوان جمجمه‌ام

دارد مثل طاق روی من پایین می آید. در اثنای يك وقفه کوتاه درد، سرش را رو به کشیش کرد و پرسید:

- با دندان‌ساز حرف زدید؟

کشیش بی صدا گفت، بله.

با حالتی که کشیش پس از جواب بخود گرفت، شهردار نتیجه آن مذاکره را دریافت.

کشیش پیشنهاد کرد: «چرا با دکتر جیرالدو حرف نمی‌زنید؟ بعضی از دکترها دندان هم می‌کشند.»

شهردار با تعلل پاسخ داد: «لابد او هم خواهد گفت گازانبر ندارد.» و بعد اضافه کرد.

- توطئه است.

از وقفه درد استفاده کرد تا در آن بعد از ظهر بی‌رحم استراحتی کند. وقتی چشم را باز کرد، اتاق نیمه تاریک بود، بی آنکه پدر آنجل را ببیند گفت: «برای کار سزار مونتر و آمده بودید.»

پاسخی نشنید. ادامه داد: «با این درد، نتوانستم کاری بکنم.» بلند شد تا چراغ را روشن کند و اولین موج پشه‌ها از بالکن وارد شدند. پدر آنجل از گذشت ساعات متعجب شد.

- خیلی دیر شده.

شهردار گفت: «بهر حال باید تا چهارشنبه او را فرستاد. فردا هر طور صلاح می‌دانید ترتیب کار را بدهید و بعد از ظهر از او اعتراف بگیرید.»

- چه ساعتی؟

- ساعت چهار.

- حتی اگر باران بیاید؟

شهردار فقط بایک نگاه تمام آن بی طاقتی دو هفته درد را رها کرد:

- حتی اگر آسمان به زمین بیاید، پدر.

درد در مقابل قرصهای مکن بی اثر شده بود. شهردار ننو را در بالکن آویخت، و کوشید درخنی اوایل شب بخوابد. اما پیش از ساعت هشت، دوباره از بیچارگی بخود پیچید و پایین رفت و وارد میدان شد. میدان از بیک موج غلیظ گرما دم کرده بود.

مدتی بی هدف قدم زد، اما آن الهاماتی را که برای فراموش کردن درد لازم داشت نیافت. وارد سینما شد، اما کار خطایی بود، صدای وز وز هواپیماهای جنگی درد را شدیدتر کرد. پیش از آن تراکت از سینما خارج شد و خودش را به داروخانه ای رساند که صاحب آن، دون لالو موسکوت، درست در همان موقع داشت تعطیل می کرد.

- قوی ترین چیزی را که برای دندان درد داری بده.

داروساز با نگاه ابلهانه ای گونه او را واری کرد. آنوقت از کنار قفسه های دو ردیفه شبه دار که در هر کدام ظرفهای چینی کیپ هم چیده شده و روی هر کدام نام دارو به رنگ آبی نوشته شده بود، به پشت مغازه رفت. شهردار هنگامی که از پشت به او می نگریست، دریافت که این مرد با آن پس گردن صورتی احمقانه، شاید لحظاتی خوش و بی درد را می گذراند. شهردار او را می شناخت. در دو اتاق پشت مغازه با همسرجاق و افلیج خود روزگار می گذراند.

دون لالو موسکوت به پشت پیشخوان بازگشت و ظرفی بی برجس با

خود آورد که وقتی سرش را برداشت بوی سبزیجات شیرین بلند شد.

- چیه؟

دارو فروش انگشتانش را به میان تخمهای خشک شده درون ظرف

فرو برد. گفت: «رازبانۀ فلفلی. خوب بجوید و شیرۀ اش را آرام فروبیرید.

برای رماتیسم از این بهتر چیزی نیست.» چنددانه را کف دستش انداخت

و از بالای عینک به شهردار نگریست و گفت:

- دعانتان را باز کنید.

شهردار صورتش را عقب کشید. ظرف را يك دور چرخاند تا مطمئن

شود که چیزی روی آن نوشته نشده است. نگاهش را دوباره به داروساز

دوخت:

- يك چیز خارجی به من بده.

دون لالو موسکونه گفت: «این از هر چیز خارجی بهتر است. سه

هزار سال عقل عامه ضمانتش می کند.»

شروع به پیچیدن تخمها در يك قطعه کاغذ روزنامه کرد. قیافه اش

به رئیس خانواده نمی خورد. شبیه دایی بچه ها بود. رازبانۀ فلفلی را

طوری با دقت و وسواس درون کاغذ می پیچید که انگار برای بچه ها

پرندۀ کاغذی درست می کند. پیش از آنکه سر را بلند کند، شروع به

تبسم کرد.

- چرا دندان را نمی کشید؟

شهردار جواب نداد. اسکناسی دادویی آنکه منتظر پول خرد باشد،

از داروخانه خارج شد.



شب از نیمه گذشته همچنان در نوب خود می‌پیچید، و جرأت نمی‌کرد دانه‌ها را بجود. در حدود ساعت یازده در اوج گرما، بدنبال رگباری تند باران ریزی آغاز شد. خسته و درمانده از تب، به حال لرز و با عرقی سرد و چسبان، به رو افتاده برنشو، با دهان باز در دل به دعا پرداخت. در سخت‌ترین گرفتگی عضلانی، عمیقاً دعا کرد، اما متوجه بود که هر چه بیشتر برای تماس با خدا تقلا می‌کند، زور درد بیشتر او را در جهت مخالف می‌کشاند. آنگاه چکمه‌هايش را پوشید، پاران‌ی را روی پیژامه انداخت، و به قرارگاه پلیس رفت.

عربده کشان در را بهم زد و وارد شد. پاسبانان نیمه کابوس و نیمه بیدار، در ناریکی راهرو زندان کورمال بدنبال سلاح‌هایشان می‌گشتند. وقتی چراغها روشن شد، لباسشان را نیمه پوشیده منتظر دستور بودند.

شهردار فریاد کشید: «گونزالس، روویرا، پرالتا».

این سه نفر از جمع جدا شدند و دور سرکارستوان را گرفتند. هیچ معلوم نبود چرا این سه نفر انتخاب شده‌اند: سه نفر از آدم‌های معمولی و متوسط بودند. یکی از آنها با هیبتی کودکانه و سر تراشیده، زیرجامه‌ای دراز بتن داشت. دو نفر دیگر هم‌چنان زیرجامه‌ای داشتند، منتها رویش اونیفورم دکمه نزده پوشیده بودند.

دستور صریح دریافت نکردند. چهار پله یکی پشت شهردار از پلکان پایین جفتند. به ستون يك از قرارگاه خارج شدند. بدون توجه به باران ریز عرض خیابان را طی کردند و جلومطب دندانپزشك متوقف شدند.

با دو دستور سریع با قنذاق تفنگ در را شکستند. داخل ساختمان شده بودند که چراغ هشتی روشن شد. مردی ریزجثه با کله طاس و رگهای برجسته، باز بر شلواری ظاهر شد که می کوشید رو بدوشامبر را به تن کند. اولین کارش بی حرکت ماندن و یک دست را بالا بردن با دهان باز بود. همچون عکسی که با دوربین فلاش دار گرفته باشند بی حرکت مانده بود. آنگاه جسی به عقب برداشت و محکم با همسرش که با لباس خواب از اتاق خواب بیرون می آمد، تصادف کرد.

ستوان فریاد کشید: «بی حرکت.»

زن دستش را جلوهانش گرفت و گفت: «وای، وبه اتاق خواب باز گشت. دندانپزشک در حال رفتن بطرف هشتی، کمربند رو بدوشامبر رابست، و تازه آنگاه بود که سه پاسبان تفنگ بدست را که بسوی او نشانه رفته بودند، دید. و شهردار را دید، که آرام ایستاده و دست در جیب بارانی کرده بود و آب از سرپایش می چکید.»

ستوان گفت: «اگر خانم از اتاق خواب بیرون بیاید، اینها دستور

دارند به او شلیک کنند.»

دندانپزشک دستگیره در را گرفت و خطاب به داخل اتاق گفت:

«شنیدی که دختر، و با دقت در اتاق خواب را بست.»

آنگاه بطرف مطب گام برداشت و دید که لوله های دود زده تفنگ

از پشت ائانه حصیری رنگ و رو رفته به او می نگرند. دو پاسبان جلوتر

از او بطرف در مطب رفتند. یکی چراغ را روشن کرد. دیگری بکراست

به سر میز کار رفت و هفت تیری را از کشو میز در آورد.

شهردار گفت: «یکی دیگر هم باید باشد.»

خودش آخر از همه، پشت دندانپزشک وارد اتاق شد. دو پاسپان با سرعت و وظیفه‌شناسی شروع به جستجو کردند و سومی جلو در به‌نگهبانی ایستاد. به‌جعبه ابزار، روی میز کار گاهی پزشک حمله بردند و قالبهای گچی، دندانهای مصنوعی نیمه‌تمام، دندانهای تک‌دانه، و روکشهای طلا را روی زمین پخش کردند. ظرفهای چینی قفه را خالی کردند و با ضربه‌های سربع سرنیزه‌ها روکش مشمع صندلی دندانپزشک و تشک فتری صندلی چرخان دندانپزشکی را دریدند.

شهردار مشخصات را ذکر کرد: «سی و هشت، لوله دراز.»

به دندانپزشک گفت: «بهتر است خودتان رك بگویید کجاست. ما

برای داغان کردن خانه نیامده بودیم.» چشمان خفه و باریک دندانپزشک از پشت عینک دورطلایی هیچ چیز را فاش نمی‌کرد.

آرام و بدون دستپاچگی گفت: «من عجله ندارم. اگر دلشان

می‌خواهد، بفرمایید داغان کنید.»

شهردار تأمل کرد. اتاق و تخته‌های ناصاف درودیوار را یکبار

دیگر برانداز کرد. بطرف صندلی رفت و دستورهای مؤکدی به افرادش داد.

یکی را کنار در خیابان گماشت، دیگری را جلو در مطب، و سومی را

در کنار پنجره. وقتی روی صندلی نشست - و نازه در آن وقت بود که

دکمه‌های بارانی خبش را یکی‌یکی باز کرد - احساس کرد که در محاصره

فولاد سرد است. هوای اتاق از بوی کرفوزوت آغشته بود. جمجمه‌اش

را روی منکای صندلی گذاشت و سعی کرد تنفسش را منظم کند. دندانپزشک

بعضی از ابزارها را از روی زمین برداشت و در ظرفی گذاشت تا بجوشاند.

بشت به شهردار ایستاد و به شعله آبی رنگ چراغ الکلی نگر بست. قیافه اش طوری بود که انگار در مطبخ تنه است. وقتی آب بجوش آمد، دسته ظرف را در کاغذی پیچید و بطرف صندلی آورد. يك پاسبان جلو راهش را گرفته بود. دندانپزشك ظرف را پایین آورد تا از بالای بخار بتواند به شهردار نگاه کند، و گفت:

- به این آدمکش بگوئید از سر راه کنار برود.

به اشاره شهردار، پاسبان از پنجره دور شد تا راه دندانپزشك را باز کند و خودش يك صندلی پیش کشید و در کنار دیوار نشست. پاهایش را باز گذاشت و تفنگ را روی رانش نهاد، بی آنکه از حالت آمادگی خود بکاهد. دندانپزشك چراغ را روشن کرد. نور ناگهانی، چشم شهردار را زد. چشم را بست و دهان را باز کرد. درد ساکت شد.

دندانپزشك دندان آسیای دردناک را پیدا کرد. با استفاده از انگشت سبابه، گونه ملتهب را کنار زد و چراغ را بادت دیگرش حرکت داد و تنفیم کرد. به تنفس شدید بیمار توجهی نکرد. آنگاه آستینش را تا آرنج بالا زد و آماده کشیدن دندان شد.

شهردار مج دست او را گرفت.

- دواى بی حسی.

نخستین بار چشمشان در چشم هم افتاد.

دندانپزشك آرام گفت: «شماها بدون دواى بی حسی آدم می کشید.»

شهردار در آن دسنى که کلبتین در آن بود، هیچ زوری برای خلاص

شدن احساس نکرد. گفت: «دوا را بیاور.» پاسبانی که در گوشه ای به

نگهبانی ایستاده بود، لوله تفنگش را بطرف آنها گرفت و هر دو سر و

صدای تفنگ را از پهلوئی صندلی شنیدند.

دندانپزشك گفت: «فرض کنید ندارم.»

شهردار مع دست او را رها کرد. پاسخ داد: «حتماً باید باشد.» با علاقه و نشویش به چیزهایی که روی زمین افتاده بود نگریست. دندانپزشك با دلسوزی او را می‌پائید. آنگاه سر او را بطرف منکای صندلی فشار داد. نخستین بار آثار بیحوصلگی در او هویدا شد. گفت:

«عقلتان را از دست ندهید ستوان، با این آبه، دواى بیحسی

به کار نمی‌خورد.»

اندکی بعد، شهردار پس از گذراندن وحشتناکترین لحظات عمرش، عضلات منقبض را شل کرد و خسته و کوفته روی صندلی باقی ماند. طرحهای سیاهی که روی سقف مقوایی مرطوب اتاق نقاشی شده بود، در ذهنش نقش بست، چنانکه تا آخر عمر از خاطرش محو نشد. سروصدای دندانپزشك را از روشویی شنید. و شنید که کشوها را مرتب می‌کند و بعضی از اشیائی را که بر زمین افتاده برمی‌دارد.

شهردار صدازد: «رویرا، به گونزالس بگو بیاید تو، دونفری

چیزهائی را که روی زمین ریخته جمع کنید. کاری کنید همه چیز مثل او اش بشود.»

پاسبانها اطاعت کردند. دندانپزشك تکه پنبه‌ای با انبرش برداشت،

در محلولی به رنگ آهن فرو برد، و بر جای سوراخ دندان گذاشت که شهردار احساس کرد سطح آنجا آتش گرفته است. پس از آنکه دندانپزشك دهان او را بست، همچنان به سقف می‌نگریست و به سروصدای پاسبانها که می‌کوشیدند از روی خاطره هرچیز را سرجایش بگذارند و نظم دقیق

مطب را باز گردانند، گوش داد. صدای دو ضربه از ناقوسهای کلبسا برخاست. آواز مرغکی گذشتن ساعت را با يك دقیقه تأخیر، در لابلای شرشر باران تکرار کرد. شهردار، لحظه‌ای بعد وقتی فهمید که افراد، کارشان را تمام کرده‌اند، با اشاره سر دستور داد به قرارگاه پلیس بازگردند.

در تمام این مدت دندانپزشك در کنار صندلی ایستاده بود. وقتی پاسبانان رفتند، پنبه را از روی لثه برداشت و در زیر نور چراغ به درون دهان نگریست، دوباره فکها را روی هم گذاشت و چراغ را کنار زد. کار تمام شده بود. در آن اتاق كوچك و داغ، آنچه باقی ماند، همان احساسی بود که جارو کشان تأثر پس از خارج شدن آخرین بازیگر دارند.

شهردار گفت: «ناسپاس.»

دندانپزشك دو دست را در جیبهای روبدو شامبر کرد و قدمی به عقب برداشت تا او رد شود. شهردار گفت: «دستور رسیده بود که این خانه با خاک یکسان شود، چشم دندانپزشك را در پشت حلقه نورانی عینك جمنجو کرد و گفت: «دستور دقیق رسیده بود که اسلحه و مهمات و اسنادی از جزئیات يك توطئه سراسری را پیدا کنم.» چشمش را که هنوز مرطوب بود به دندانپزشك دوخت و اضافه کرد: «خیال می‌کردم با اجرا نکردن دستور، کار درستی می‌کنم. اما اشتباه می‌کردم. اوضاع فرق کرده، به مخالفان تضمین داده شده، همه در صلح و صفا زندگی می‌کنند. اما شما هنوز ذهنتان مثل آدمهای توطئه‌گر است.» دندانپزشك بالش صندلی را با آستین خشك کرد و از روی دیگرش که پاره نشده بود، گذاشت.

شهردار بی‌آنکه به نگاه متفکرانه دندانپزشك به گونه خود توجه

کند، به بالش اشاره کرد و به حرفش چنین ادامه داد:

« شما بارفتارتان به شهر ضرر می زنید. حالا شهرداری باید پول همه این بهم ریختگی را بپردازد، پول در خیابان هم رویش. خیلی پول است، همه اش بعلت لجبازی شما. دندانپزشك گفت: « آب شنبلیله مضمضه کنید که دهانتان ششو شود. »





۴  
فصل



قاضی آرکادیو فرهنگ لغت تلگرافخانه را ورق می‌زد، چون در فرهنگ لغت خودش چند حرف افتاده بود. لغت پاسکونین را که به اسپانیایی به معنی عجونا مه است پیدا کرد، اما چندان فایده‌ای نداشت. در فرهنگ لغت چنین نوشته بودند: نام کفاشی در دم که با گفتن اشعار طنزآلود علیه همه‌کس، شهرت یافته بود. غیر از این، چیزهای بی‌اهمیت دیگری هم درباره این توهین‌نامه‌های بی‌امضا که به درخانه‌ها می‌چسباندند، بود. اما خیلی هم دل‌سرد نشد، چون در همان دو دقیقه‌ای که برای یافتن این لغت وقت صرف کرد، نخستین بار در طی سالیان دراز، از به‌انجام رساندن وظیفه‌ای آرامش خیال یافت.

تلگرافچی دید که او کتاب لغت را دوباره در قفسه در میان مجموعه‌های قوانین و مقررات فراموش شده پست و تلگراف می‌گذارد. مخابرة تلگرافی را قطع کرد و بایک دست ورق بتزد قاضی آمد. ورقها را بر زد و خود را آماده کرد که تازه‌ترین حقه متداول روز، یعنی پیدا کردن سه‌برگ، را تکرار کند. اما قاضی آرکادیو اعتنا نکرد. عذر خواست و گفت: «خیلی کار دارم.» وقتی وارد خیابان گذاخته شد، اطمینان

گنگی داشت که ساعت تازه یازده است و در این سه‌شنبه هنوز ساعات زیادی برایش مانده است.

در دفتر کار قاضی، شهردار بایک مآله اخلاقی منتظرش بود. در انتخابات گذشته، پلیس اسناد انتخاباتی حزب مخالف را مصادره کرد و از بین برد. در نتیجه اکثریت مردم شهر حالا هیچ نوع اوزان شناسایی نداشتند.

شهردار دستهایش را باز کرد و حرفش را اینطور تمام کرد: «آن مردمی که خانه‌هایشان را حرکت داده‌اند: امروز از لحاظ رسمی حتی نمی‌دانند اسمشان چیست.» قاضی آرکادیو فهمید که صاحب آن دستهای گشوده صمیمانه غصه‌دار است. حل‌مآله شهردار آسان بود: تنها کاری که می‌بایست بکند این بود که تقاضا کند شخصی بعنوان کارمند رسمی ثبت‌احوال منصوب شود. منی قاضی آرکادیو حتی مآله را ساده‌تر کرد: - تنها کاری که باید بکنید این است که بفرستید دنبانش. یک سال بیشتر می‌شود که چنین شخصی را منصوب کرده‌اند.

شهردار بخاطر آورد. ماه‌ها پیش، وقتی انتصاب کارمند رسمی ثبت‌احوال را به او اطلاع دادند، تلفنی از مرکز سؤال کرد که از این مأمور چگونه باید استقبال کرد و پاسخ دادند: «با گلوله.» امروز دستورها فرق می‌کرد. هر دو دستش را در جیب کرد و رو به منشی گفت: «نامه‌اش را بنویس.»

تلفی ماشین تحریر حالت حرکتی در آن دفتر کار پدید آورد که خوشایند قاضی آرکادیو نبود. احساس کرد که اندرونش خالی است. سیگار خمیده‌ای از جیب پیرامن بیرون آورد و پیش از آتش زدن در

کف دو دست چرخاند. آنگاه به صدلی تکیه داد و پستی آنرا تا آخرین حد فرها عقب برد. و در آن حالت خودش هم از اینکه دقیقه‌ای از زندگیش با چنان اطمینان قطعی می‌گذرد، حیرت کرد.

جمله‌ای در ذهنش ساخت و سپس بر زبان آورد:

- اگر جای شما بودم یکی را هم به عنوان معاون خودم در امور شهری منصوب می‌کردم.

برخلاف انتظار، شهردار پاسخ فوری نداد. به ساعتش نگریست، اما نفهمید ساعت چند است. به این راضی شد که هنوز خیلی تا ناهار مانده است. وقتی به حرف آمد، علاقه‌ای در صدایش نبود: به تشریفات انتصاب معاون در امور شهری آشنا نبود.

قاضی آرکادیو توضیح داد: «يك وقتى معاون را انجمن شهر تعیین می‌کرد. چون حالا انجمن شهر نداریم، پس دولت در حالت وضع فوق العاده به شما اختیار این کار را می‌دهد.»

شهردار در ضمن که نامه را بدون خواندن متن امضا می‌کرد، گوش داد. سپس علاقه‌شان داد. امامنشی به این روش پیشنهادی رئیسش يك اشکال اخلاقی را وارد دانست. قاضی آرکادیو سر حرفش پافشاری کرد: تشریفات فوق العاده در رژیم وضع فوق العاده.

شهردار گفت: «گل گفتی.»

کلاه از سر برداشت تا با آن خود را باد بزند و قاضی آرکادیو متوجه خضی به شکل دایره که کلاه بر پینانی شهردار بجا گذاشته بود، شد. از طرز باد زدن شهردار فهمید که هنوز دارد فکر می‌کند. خاکستری‌گار را با ناخن دراز انگشت کوچک نکاند و منتظر ماند.

شهردار پرسید: «می‌توانی کسی را برای این کار نامزد کنی؟»  
 معلوم بود که منشی را مخاطب قرار داده است.  
 قاضی تکرار کرد: «بک نامزده و چشمه‌هایش را بست.»  
 منشی گفت: «اگر بجای شما بودم یک آدم حسابی را تعیین  
 می‌کردم.»

قاضی بی‌ربط بودن این حرف را خاطر نشان کرد: «خوب، اینکه  
 گفتن ندارد، معلوم است، و متناوباً به هر دو نگریمت.»  
 شهردار گفت: «مثلا کی؟»

قاضی متفکرانه گفت: «فلاکی را در نظر نمی‌آورم.»  
 شهردار به طرف در رفت. گفت: «در باره‌اش فکر کنید. وقتی از  
 این گرفتاری سبیل خلاص شویم، به گرفتاری معاون می‌افتیم.» منشی مدتی  
 بر روی ماشین تحریر به حال خمیده ماند تا دیگرس صدای پای شهردار را  
 نشنید.

آنوقت گفت: «خل است، یکسال ونیم پیش بود که مغز معاون قبلی  
 را با قنداق تفنگ پریشان کردند، حالا دوباره آقا دنبال آدمی می‌گردد  
 که این شغل را به او بدهد.»

قاضی آرکادیو به چابکی سر پایش ایستاد.  
 - من بروم. نمی‌خواهم با این داستانهای ترسناک ناهارم را خراب  
 کنی.

از دفتر بیرون رفت. بعد از ظهر آن روز روی هم رفته حالت نوحی  
 داشت. منشی با آن عقیده‌ای که به خرافات داشت، متوجه این حالت شد.  
 وقتی به در دفتر قفل می‌زد، احساس می‌کرد این کار بدشگون است. پا به

فرار گذاشت. دم در تلگرافخانه به قاضی آرکادیو برخورد. قاضی علاقمند بود بفهمد که آیا از آن حقه ورق بازی درپوکر هم می‌توان استفاده کرد، بانه. تلگرافچی حاضر به فاش کردن راز نبود. همینقدر راضی شده بود که ترافندش را دائم تکرار کند، بطوری که به قاضی آرکادیو فرصت کشف سرنخ را بدهد. منشی هم این تردستی را نظاره می‌کرد. سرانجام یافت اما قاضی آرکادیو، اصلاً به ورقها نگاه نمی‌کرد. می‌دانست سه ورقی که تلگرافچی نشان می‌دهد، همان سه ورقی است که او بدون قاعده خاصی، و بی آنکه تلگرافچی ببیند، پیش خود انتخاب کرده است.

تلگرافچی گفت: «جادو است.» قاضی آرکادیو تازه در آن موقع به فکر کار شاق رد شدن از خیابان افتاد. وقتی بالاخره راضی به حرکت شد، بازوی منشی را گرفت و مجبورش کرد که دونفری به آن هوای دم کرده که عیناً مثل شیشه مذاب شده بود قدم گذارند. به پیاده‌رو که سایه بود رفتند. آنگاه منشی رمز چشم‌بندی را برای قاضی توضیح داد. آنقدر ساده بود که قاضی احساس کرد به او اهانت شده است.

مدتی بین آنها سکوت برقرار شد و همانطور راه رفتند.

قاضی ناگهان سکوت را شکست و با رنجشی بی‌مورد گفت: «خوب،

تو که موضوع را برای بار دوم تحقیق نکردی.»

منشی مدتی درنگ کرد تا معنی آن جمله را پیدا کند.

سرانجام گفت: «خیلی سخت است، بیشتر هجونا‌مه‌ها را پیش از

طلوع صبح پاره می‌کنند.»

قاضی گفت: «این هم خودش يك حقه دیگری است که از آن سر

در نمی‌آورم. اما سر هجونا‌مه‌ای که هیچکس نمی‌خواند، خوابم را حرام

حرف کنم.

منشی گفت: «موضوع سرهمین است. هجوناامه‌ها نیست که خواب همه را بریده، بلکه ترس از هجوناامه است.» این را گفت و ایستاد، چون به‌خانه‌اش رسیده بودند.

با اینکه اطلاعاتی که منشی بدست آورده بود ناقص بود، قاضی - آرکادیومی خواست بداند که او به کجا رسیده است. تعداد و تاریخ هجوناامه‌ها را شمارش کرد. بازده هجوناامه در هفت روز. از طرفی در میان آن بازده ... هیچ ارتباطی وجود نداشت. کسانی که هجوناامه‌ها را دیده بودند بر این نکته اتفاق نظر داشتند که با قلم مو، جوهر آبی و به خط چاپی نوشته شده است. بنظر می‌رسید که لغتها را عمداً با املاي غلط بچگانه نوشته‌اند. مضمون هجوناامه‌ها چیز تازه‌ای را فاش نمی‌کرد. چیزی در آن نبود که مدتها بر سر زبانها نبوده باشد. همه حدس و گمانها را زده بود که موسی دکاندار سوری از مغازه‌اش او را صدا کرد.

- يك پيرو داريد؟

قاضی آرکادیو فهمید او چه می‌گوید. اما هر چه در جیبش بود بیرون آورد: بیست و پنج سنتاوو. و يك - که امریکایی که از دوران - جویبی برای خوش‌بختی نگه داشته بود. موسی سوری بیست و پنج سنتاوو را برداشت.

قاضی گفت: «هر چه می‌خواهی بردار و هر وقت خواستی پس‌بده.» موسی - که‌ها را در صندوق دخل انداخت که جیرببگی صدا کردند و گفت: «... زنگ ساعت دوازده بدون صدای پر جبرئیل به گوشم برسد.» سر ساعت دوازده قاضی آرکادیو بادستهای پر از هدیه برای همسرش



وارد خانه شد. روی تخت نشست تا کفش از پا درآورد و همسرش پارچه ابریشمی گلدار را دور بدن خود تاب داد. هیکل خود را پس از زائیدن. در پیراهن نازه مجسم کرد. بوسه‌ای بر بینی شوهرش زد. مرد سعی کرد خود را از دست او خلاص کند، اما زن در عرض تختخواب خودش را روی او انداخت. قاضی آرکادیو دستش را پشت همسرش دواند، گرمای شکم قلبه‌اش را حس کرد، حتی ضربان کلیه‌های زن را هم حس کرد. زن سرش را بلند کرد و با دندانهای بهم‌فشرده گفت: «صبر کن بروم در را ببندم.»

شهردار آنقدر صبر کرد تا آخرین خانه هم سر جایش مستقر شود. بیست ساعت یک خیابان کامل درست کرده بودند. خیابانی بود پهن و لخت که ناگهان در پای دیوارهای گورستان قطع می‌شد. شهردار دوش بدوش صاحبان خانه‌ها کار کرد و پس از کمک در جابجا کردن اثاثه. سراپاخاک آلود وارد نزدیکترین آشپزخانه شد. سوپ روی اجاقی که از سنگهای روی زمین ساخته بودند، می‌جوشید. در دینگ‌گلی را برداشت و لحظه‌ای بو کشید. از آن طرف اجاق زنی لاغر، با چشمهای درشت و با صفا، خاموش او را نظاره می‌کرد.

شهردار گفت: «وقت ناهار است.»

زن پاسخ نداد. شهردار بی دعوت یک کاسه سوپ برای خودش ریخت. آنگاه زن به اتاق خواب رفت و یک صندوق آورد و برای شهردار پشت میز گذاشت. شهردار در اثنای خوردن سوپ، با هیبت و اعجاب به حیاط می‌نگریست. دیروز همانجا قطعه زمینی لخت و خالی افتاده بود. امروز پارچه‌ها را روی ریسمان آویخته بودند تا خشک‌شود و دو خوک در

گل و جل و ول می خوردند.

شهردار گفت: «حتی می توانید چیز بکارید.»

زن بی آنکه سر بلند کند پاسخ داد: «خوکها می خورندش.»

سپس در همان کاسه يك تکه گوشت پخته، دو ورقه نازك مانبوك.

نصف بارهنگ گذاشت و روی میز آورد. همراه با این پذیرایی

سخاوتمندانه، تا آنجا که می توانست، بر اعنای خود را نشان داد.

شهردار لبخند زنان سعی کرد چشمش به چشم زن بیفتد.

گفت: «برای همه کافیست.»

زن بی آنکه به او نگاه کند گفت: «الهی که هر چه می خوری درد و

مرض بشود.»

شهردار این نفرین زن را بی جواب گذاشت. خودش را مشغول ناهارش

کرد و به عرقی که از گردنش جاری بود توجهی نکرد. وقتی ناهارش

تمام شد. زن کاسه خالی را برداشت، هنوز نگاهش نمی کرد.

شهردار گفت: «شماها تا کی می خواهید اینطوری باشید؟»

زن بی آنکه چهره و لحن بی اعنایش را عوض کند، حرف زد:

«تا وقتی که شماها آن کشته ها را دوباره زنده کنید.»

شهردار توضیح داد: «امروز وضع فرق کرده است. دولت جدید

به رفاه و سعادت مردم توجه دارد. آنوقت شماها ...»

زن حرفش را قطع کرد:

«شماها همان آدمها هستید با همان ...»

شهردار با پافشاری گفت: «يك جایی مثل اینجا، که بیست ساعت

ساخنه شده، هرگز چنین چیزی ندیده بودید. ما داریم سعی می کنیم يك

شهر برازنده درست کنیم.

زن رختهای تمیز را از روی ریسمان برداشت و به اتاق خواب برد. شهردار با چشم زن را دنبال کرد تا اینکه پاسخ را شنید:  
- این شهر قبلاهم برازنده بود، تا اینکه شماها آمدید.

شهردار منتظر قهوه نماند. گفت: «ناسپاسها. ما داریم به شما زمین می‌دهیم. باز حرف‌دارید.» زن جواب‌نداد. اما وقتی شهردار عرض آشپزخانه را می‌پیمود تا به خیابان برود. زن در حالی که روی اجاق خم شده بود، زیر لب گفت: «اینجا اوضاع بدتر هم می‌شود. اما ما شماها را فراموش نمی‌کنیم. حساب مرده‌ها را از شماها پس می‌گیریم.»  
هنگامی که کرجیها وارد می‌شدند. شهردار سعی کرد بعد از ظهر را بخوابد. اما حریف گرما نمی‌شد. ورم گونه‌اش داشت می‌خوابید. اما هنوز حالش خوب نبود. دو ساعت تمام حرکت رودخانه را بی‌آنکه ببیند، دنبال کرد و به وز وز زنجره‌ای که وارد اتاق شده بود گوش داد. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد.

وقتی صدای موتور کرجیها را شنید، لباسش را کند، عرقش را با حوله خشک کرد و اونیفورمش را عوض کرد. آنوقت به شکار کردن زنجره پرداخت. بالاخره بین انگشت سبابه و شت آنرا گرفت و به خیابان رفت. از میان جمعیتی که منتظر کرجیها بودند، کودکی تمیز با لباس خوب و مرتب بیرون‌آمد و راه شهردار را با يك مسلسل دستی پلاستیکی بست. شهردار زنجره را به اوداد.

لحظه‌ای بعد، دردکان موسی سوری نشسته و به مانوور کرجی‌ها برای پهلوگرفتن چشم دوخته بود. اسکله ده دقیقه در غلیان بود. شهردار

حساس سنگینی معده و سردرد کرد، و نفرینهای زن را به یاد آورد. بعد آرام شد و به مسافرانی که پس از هشت ساعت بی حرکتی تن می کشیدند و از تخته‌ای چوبی به شکل پل پایین می آمدند، مشغول شد.

گفت: «باز همان کثافتها...»

موسی سوری توجه او را به چیز جدیدی جلب کرد: يك دسته سیرك وارد می شد. شهردار قبول کرد، اما نمی دانست از کجا این را فهمیده است: شاید بعلت تیرهای بلند و لباسهای رنگینی که روی سقف یکی از کرجیها گذاشته بودند، یا آن دو زن عیناً شبیه به هم که لباسهای گلدار یکجور پوشیده بودند، مثل اینکه يك آدم تکرار شده باشد.

زیر لب گفت: «لا اقل يك سیرك وارد می شود.»

موسی سوری از حیوانات وحشی و شعبده‌بازان حرف زد. اما شهردار به يك جنبه دیگر سیرك توجه داشت. پاها را دراز کرد و نوك چکمه‌هایش را نگریست.

- شهردار ترقی می کند.

موسی سوری دست از بادزدن خود برداشت و پرسید: «می دانید امروز چقدر فروش داشتیم؟» شهردار جرأت نکرد حدس بزند و منتظر جواب ماند.

دکاندار سوری گفت: «به اندازه بیست و پنج سانتاوو.»

در همان موقع شهردار تلگرافچی را دید که بسته پست را بازمی کند و نامه‌های دکتر جیرالدو را به او می دهد. صدایش زد. مراسلات دولتی دريك بسته جداگانه می آمد. لاک و مهر را شکست و دید همان مکاتبات معمول اداری و اوراق چاپی حاوی مطالب تبلیغاتی رژیم است. وقتی

خواندن اوراق را تمام کرد، اسکله تغییر شکل داده و پیر از جعبه‌ها و صندوقهای نجاری، سبدهای جوجه، و ادوات و آلات عجیب و غریب سیرك شده بود. تا غروب چیزی نمانده بود. در حال آه کشیدن پیا ایستاد.

- بیست و پنج سناوو.

موسی سوری هم با صدایی محکم و تقریباً بدون لهجه تکرار کرد:

«بیست و پنج سناوو.»

دکتر جیرالدو خالی شدن بارکرجیها را تا پایان کار نظاره کرد. او بود که شهردار را متوجه زنی تنومند و پرزور کرد. زن در هر دو دست چند ردیف الگو انداخته بود. مثل این بود که در زیر سایبان يك چتر آفتابی منتظر نجات‌دهنده‌ای ایستاده باشد. شهردار برای فکر کردن در باره این نازه وارد نایستاد. فقط گفت:

- حتماً رام‌کننده حیوانات است.

دکتر جیرالدو که از میان دو ردیف دندان تیز و محکم کلمات را می‌جوید، گفت: «ازيك لحاظ حق با شماست. باید مادر زن سزارمون ترو باشد.»

شهردار آرام به‌راه خود ادامه داد. نگاهی به ساعتش انداخت: بیست و پنج دقیقه به چهار. جلو در قرارگاه پلیس، نگهبان به او اطلاع داد که پدر آنجل نیم‌ساعتی منتظر او مانده و گفته است که ساعت چهار دوباره می‌آید.

بدون مقصد معینی، دوباره به خیابان رفت. دندانپزشك را در پنجره مطبخ دید و رفت تا از او کبریت بگیرد. دندانپزشك بانگاهی به گونه‌او،

که هنوز متورم بود، کبریت را داد.  
 شهردار گفت: «حالم خوب است.»  
 دهانش را باز کرد و دندانپزشک آنرا معاینه کرد.  
 - چندنا دندان کرم خوردگی دارد. باید پر کرد.  
 شهردار هفت تیری را که به کمر بسته بود جابجا کرد و گفت: «می آیم.»  
 دندانپزشک حالت چهره اش را تغییر نداد.  
 - هروقت خواستی بیا، شاید در خانه خود من بمبری و آرزویم برآورده شود.

شهردار دستی بر شانه دندانپزشک زد و با خوشرویی گفت: «بر آورده نمی شود.» دستها را باز کرد و حرفش را اینطور تمام کرد:  
 - موضوع دندانهای من بالاتر از دعوای حزبی است،

- پس خیال ازدواج شرعی نداری.  
 همسر قاضی آر کادیو پاهایش را باز گذاشت. «هیچ امیدی نیست.  
 پدر. مخصوصاً حالا که دارم بچه دار می شوم، حرفش را هم نباید زد.» پدر  
 آنجل نگاهی را به رودخانه دوخت. لاشه بزرگ يك گاو در آب شناور بود.  
 چند سنقر بر فراز آن در پرواز بودند.

گفت: «اما بچه تان نامشروع می شود.»  
 زن گفت: «اهمیت ندارد. آر کادیو با من خوش رفتاری می کند. اگر  
 او را مجبور به ازدواج کنم، آنوقت فکر می کند گیر افتاده و تاوانش را  
 من باید بدهم.» کنش چوبی را در آورد و زانوها را جدا گذاشته کف پاها  
 را روی تخته زیرین چارپایه جفت کرد. دو دستش را روی شکم بالا  
 آمده اش تا کرده بود چون پدر آنجل خاموش مانده بود، دوباره تکرار

کرد: «هیچ امیدی نیست، پدر. دون ساباس مرا به دویت پزو خرید، شیره جانم را کشید و بعد مرا بدون يك سوزن به خیابان انداخت. اگر آرکادیو مرا نگرفته بود، از گرسنگی می مردم. نخستین بار راست در چشم کشیش نگر بست.

- با اینکه مجبور به خودفروشی می شدم.

شش ماه بود که پدر آنجل دنبال این کار بود.

دوباره گفت: «باید مجبورش کنی باتوازدواج کند و تشکیل خانواده بدهی. این زندگی، اینجور که شماها زندگی می کنید، نه تنها برای تو خطرناک است، برای شهر هم سرمشق بدی است.»

زن گفت: «بهتر است آدم رباکاری نکند، دیگران هم همین کار را می کنند، منتها پشت پرده. مگر هجونا مه‌ها را نخوانده‌اید؟»

کشیش گفت: «شایعات است. تو باید وضع خودت را شرعی کنی باید کار کنی که مردم پشت سرت حرف نزنند.»

- من؟ هیچ لازم نیست پشت سر من حرف بزنند، من کارم را در روز روشن می کنم. بهترین دلیل اینکه هیچکس وقتش را برای چسباندن هجونا مه به درخانه من تلف نکرده است. آنوقت همه آن آدمهای محترمی که در میدان زندگی می کنند، در خانه‌هایشان کاغذکاری شده است.»

کشیش گفت: «داری حماقت می کنی. خداوند به تو تفضل فرموده که مردی را پیدا کرده‌ای که به تو احترام می گذارد. به همین دلیل هم که شده باید ازدواج کنی و خانواده‌ات را شرعی کنی.»

زن گفت: «من از این چیزها سردر نمی آورم. اصل مطلب این است

که من حالا جایی دارم که بخوابم و هر چه بخواهم می توانم غذا بخورم. ه  
- اگر ترا ترك كند، چه؟

زن لبش را گزید. وقتی جواب می داد لبخند معنی داری بر لب  
داشت:

- مرا ترك نخواهد کرد، پدر. خودم خوب می دانم چرا. این حرف  
را از من قبول کنید.

پدر آنجل این بار هم تن به شکست نداد. به زن توصیه کرد که دست  
کم در مراسم کلیسا حاضر شود. زن گفت: «یکی از همین روزها این کار  
را خواهد کرد.» کشیش به قدم زدن خود ادامه داد تا وقت ملاقات باشهردار  
برسد. یکی از سوریها او را متوجه خوبی هوا کرد، اما او اعتنا نکرد.  
توجهش به جزئیات دسته سبدك که حیوانات بی قرار خود را در آن بعد از  
ظهر درخشان پیاده می کرد، جلب شده بود. تا ساعت چهار در آنجا  
ماند.

شهردار داشت از دندانپزشك خدا حافظی می کرد که نزدیک شدن پدر  
آنجل را دید. با او دست داد و گفت: «درست سر وقت، حتی وقتی باران  
نمی آید.» و در صدد برآمد که از پلکان تیز قرارگاه پلیس بالا برود. پدر  
آنجل پاسخ داد:

- و حتی اگر آسمان به زمین بیاید.

دو دقیقه بعد او را به اتاق سزار مونتر و راه دادند.

در ضمن مراسم شنیدن اعتراف، شهردار در راهرو نشست. به سیرك  
فکر کرد، به زنی که در ده متری زمین با دندان گرفتن چیزی آویزان می شود،



و مردی که با او نیفورم زردوزی آبی رنگ طبل می‌زند. نیم ساعت بعد پدر آنجل از اتاق سزار مونتر و خارج شد.

شهردار پرسید: «درست شد؟»

پدر آنجل گفت: «شما دارید مرتکب جنایت می‌شوید. این مرد پنج

روز است که چیزی نخورده. بنیه‌اش باعث شده که تا حالا زنده بماند.»

شهردار آرام گفت: «خودش اینطور خواسته.»

کشیش حالت موقر و پرحرارتی به صدایش داد و گفت: «اینطور

نیست. شما دستور دادید که چیزی به او ندهند.»

شهردار انگشتش را بطرف او بلند کرد.

- مواظب باشید، پدر. شما دارید اسرار يك اعتراف مذهبی را

فاش می‌کنید.

کشیش گفت: «این جزو اعترافات نیست.»

شهردار تند روی پایش ایستاد. گفت: «شما هم دیگر از گاه کوه

نسازیده، و ناگهان بصدای بلند قمقمه سرداد و گفت: «اگر اینقدر

ناراحتان می‌کند، همین الان ترتیبش را می‌دهم.» يك پاسبان صدا زد

و به او دستور داد که از هتل برای سزار مونتر و غذا بفرستد. «بگو يك مرغ

درسته خوب و چاق، با يك ظرف سبب زمینی و يك ظرف سالاد بفرستند.»

و روبه‌کشیش اضافه کرد:

- همه اینها به‌خرج شهرداری است، پدر. می‌بینید چقدر اوضاع

فرق کرده؟

پدر آنجل سرش را پایین آورد.

- چه موقع او رامی‌فرستید؟

- کرجیها فردا می‌روند. اگر امشب سر عقل بیاید، فردا راهش می‌اندازیم. فقط باید بفهمد که دارم به او لطف می‌کنم.

کشیش گفت: «منتها این لطف کمی قیمتش گران است.»

- هیچ لطفی برای آدم مجانی تمام نمی‌شود.

راست به چشمان آبی روشن کشیش نگریست و اضافه کرد:

- امیدوارم این مطالب را به او تفهیم کرده باشید.

پدر آنجل جواب نداد. از پله‌ها پایین رفت و وقتی پایش به زمین

رسید با صدای خفه خداحافظی کرد. آنگاه شهردار بدون در زدن وارد

اتاق سزار مونتر و شد.

اتاقی بود ساده: يك روشویی و يك تختخواب آهنی. سزار مونتر و

با ریش نتراشیده روی تخت دراز کشیده بود. با همان لباسی که

سه شبه پیش هنگام خارج شدن از خانه‌اش بتن داشت. وقتی صدای

شهردار را شنید، حتی مژه نزد. شهردار گفت: «حالا که حسابت را با خدا

صاف کرده‌ای، از همه چیز مهمتر این است که بامن هم همین کار را بکنی.»

يك صندلی را کنار تخت کشید و برعکس روی آن نشست و سینه‌اش را

به پشتی صندلی تکیه داد. سزار مونتر و حواسش را مشغول تیرهای سقف

کرد. صدمات يك مذاکره طولانی را می‌شد بر دوروبر دهانش بیافت،

اما اضطرابی در او مشاهده نمی‌شد. صدای شهردار را شنید که می‌گفت:

«من و تو لازم نیست حاشیه برویم. فردا ترا از اینجا می‌برند. اگر شانس

بیاوری، تا دو سه ماه دیگر يك بازرسی ویژه وارد می‌شود. بستگی به ما

دارد که چه چیزهایی به گوشش بخوانیم. با کرجی هفته بعد ترا برمی‌گردانند

و تا آنوقت دیگر خودت فهمیده‌ای که چه حماقتی کرده‌ای.»

مکشی کرد، اما سزار مونتر و خون سرد باقی ماند.

- بعداً، بین دادگاهها و وکلای دعاوی دست کم بیست هزار پزو تلکغات می کنند. تازه اگر بازرس ویژه به آنها بگوید که تو میلیونی، بیشتر برایت آب می خورد.

سزار مونتر و سرش را بطرف او گرداند. حرکت او قابل تشخیص نبود، اما فنرهای تخت را به صدا درآورد.

شهردار با لحن يك مشاور روحانی به حرفش ادامه داد: «خلاصه کنم، روبهمرفته، بین پیچ و خمها و کاغذبازیها، خیلی که شانس بیاوری، دو سال برایت می برند.»

حس کرد که از سر تا پا معاینه اش می کنند. وقتی نگاه خیره سزار مونتر و به چشم او افتاد، هنوز حرفش را قطع نکرده بود، اما لحنش را عوض کرد.

- هرچه داری از من داری. دستور رسیده بود که کارت را بسازند. دستور رسیده بود که شبانه بقتل برسی و دامه‌بایت مصادره شود تا دولت خرج سنگین انتخابات تمام این منطقه را در بیاورد. خودت میدانی که شهردارهای دیگر در شهرهای دیگر این کار را کرده‌اند. اما اینجا اجرا می‌کنند. دستور خودداری کردیم. سرپیچی کردیم.

در آن لحظه نخستین نشانه ب فکر افتادن سزار مونتر و را دریافت. پاهایش را بازتر کرد. دستش را در پشت صندلی آویخت و به آن اتهام ناگفته پاسخ داد:

- يك پاهایی از پولی که برای نجات زندگیت دادی به جیب من نرفت. تمامش خرج سازمان دادن انتخابات شد. حالا این دولت جدید

تصمیم گرفته که همه جا صلح و صفای برقرار باشد و به همه تضمین بدهد. با این حقوقی که به من می دهند آس و پاسم، و تو تمام هیكلت آلوده به کثافت پول است. معامله خوبی می توانی بکنی

سزار مونترو با زحمت زیاد شروع به برخاستن کرد. وقتی بپا ایستاد، شهردار خودش را دید، ریزقامت و غم انگیز، رو در رو با هیولایی عظیم الجثه. در نگاهش که سزار مونترو را تا پنجره دنبال کرد، آثار شوق و ذوق پیدا شد.

زیر لب گفت: «این بهترین معامله تمام زندگیست است.»  
پنجره روبه رودخانه باز می شد. سزار مونترو رودخانه را شناخت؛ او خود را در شهر دیگری می دید و رودخانه را ناپایدار می پنداشت. صدایی از پشت شنید: «من می خواهم به تو کمک کنم. همه ما می دانیم که مآله شرف و ناموس بود. اما ثابت کردنش سخت است. خیلی حماقت کردی که هجونامه را پاره کردی.» همان موقع بوی تهوع آوری به اتاق هجوم آورد.

شهردار گفت: «گاو، لابد جایی به گل نشسته است.»  
سزار مونترو همانطور در کنار پنجره ماند و بوی تعفن تأثیری بر او نداشت. کسی در خیابان نبود. در اسکله سه کرجی لنگر انداخته بودند و ملوانان آنها داشتند نوحه های خود را برای خواب آویزان می کردند. روز بعد ساعت هفت صبح، وضع طور دیگری می شد، نیم ساعتی آشوب بندرگاه را فرا می گرفت و عده زیادی از مردم ازدحام می کردند و منتظر سوار شدن زندانی به کرجی می ماندند. سزار مونترو آه کشید. دستهایش

را در جیب کرد وبا لحنی مصمم، اما بدون عجله، تمام افکارش را در يك كلمه خلاصه کرد:

- چند؟

پاسخش فوراً داده شد:

- پنج هزار پزو، بقدر پنج هزار پزو گوساله يكساله.

- پنج ناگوساله ديگر هم رویش، به شرطی که مرا همین امشب، بعد از

سینما، بايك كرجی سریع الصیر بفرستید.



# فصل ۵





کشتی سوت کشید و در وسط رودخانه دور زد. جمعیت دربندرگاه و زنان از پنجره‌ها روزاریو مونثرو را که در کنار مادرش روی چمدانی حلبی نشسته بود، برای آخرین بار دیدند. باهمین چمدان، اوهفت سال پیش وارد شهر شده بود. دکتر جیرالدو که کنار پنجره مطبخ ریش می تراشید، با خود اندیشید که این سفر برای آن زن مثل بازگشت به دنیای واقعیت است. دکتر جیرالدو در آن بعد از ظهر، روزاریو را هنگام ورود به شهر دیده بود که با روپوش نخ‌نمای معلمی و کفش مردانه دربندرگاه ایستاده و دنبال کسی می‌گشت که با کمترین دستمزد چمدانش را به مدرسه حمل کند. بنظر می‌رسید که به يك زندگی معمولی و پیر شدن در آن شهر غریب تن در داده است. روزاریو خودش بعدها تعریف کرد که نام شهر را نخستین بار در روز قرعه کشی - بین یازده نفری که برای شش محل خالی داوطلب شده بودند - بر قطعه کاغذی که از درون کلاهی برداشت، دیده بود. در مدرسه، اتاق کوچکی با يك تختخواب و يك روشویی به او دادند. در اوقات بیکاری در انتظار جوشیدن حریرة آرد ذرت روی اجاق نفتی کوچکش، با فلابدوزی روی پارچه‌های رومیزی خود را مشغول می‌کرد،

در کریمس همان سال سزار مونثرو را در یکی از جشنهای مدرسه دید. مردی مجرد و وحشی بود که اصل و نسبش را کسی نمی‌دانست. در تجارت الوارثرو تمند شده و در جنگلی دست نخورده در میان سگهای نیمه وحشی زندگی می‌کرد و گاهگاه که به شهر می‌آمد، همیشه ریش تراشیده بود، چکمه نوک فلزی می‌پوشید و تفنگی دولول با خود داشت. مثل این بود که روزار بو یکبار دیگر در قرعه کشی برنده شده باشد. دکتر جیرالدو با چانه کف صابونی، غرق در این افکار بود که رابحه‌ای متعفن او را از دریای خاطرات درآورد.

دسته‌ای از سنقرها که در ساحل مقابل در پرواز بودند، از ترس امواج کرجی پراکنده شدند. بوی تهوع آور گندبدگی لحظه‌ای بر لنگرگاه سنگینی کرد، با نسیم صبحگاهی در آمیخت و آنگاه به اعماق خانه‌ها نفوذ کرد.

شهردار روی بالکن اتاق خواب از تعجب فریادش درآمد: «هنوز که اینجاست، لامذهب.» پراکنده شدن سنقرها را دید و گفت: «گاو پدرسگ.»

جلو بینی‌اش را با دستمال گرفت، به اتاق رفت و در بالکن را بست. بوی گند همچنان در اتاق مانده بود. بی‌آنکه کلاه از سر بردارد، آینه را روی میخی آویزان کرد و با احتیاط کوشید آن گونه‌اش را که هنوز ملتهب بود، بترشد. لحظه‌ای بعد، مدیر سیرک در زد.

شهردار در حالی که به تراشیدن ریش ادامه می‌داد، از آینه او را نگر بست و گفت که بنشینند. پیراهن شطرنجی سفید و سیاه و نیم‌شلوار سواری

وساق پوش بتن داشت، و شلاقی در دستش بود که مرتب به زانویش می زد. شهردار وقتی کشیدن تیغ بر ریش زبر دوران دو هفته بیچارگی را تمام کرد، گفت: «هنوز هیچ نشده از شماها به من شکایت شده است، همین دیشب.»

- مثلاً در باره چه چیزی؟

- که شماها بچه ها را به گربه دزدی می فرستید.

- درست نیست. پول هر گربه ای را که بر ایمان می آورند کیلویی حساب می کنیم و می دهیم، کاری نداریم که از کجا آورده اند. به حیوانات وحشی می دهیم که بخورند.

- زنده می اندازید جلو آنها؟

مدیر سیرک گفت: «نخیر، خوی درندگی حیوان برانگیخته می شود.» شهردار پس از شنش هنگامی که صورتش را با حوله خشک می کرد، رو به او کرد. تا آنوقت متوجه نشده بود که آن مرد تقریباً به تمام انگشتانش انگشترهایی با سنگهای رنگین کرده است.

گفت: «خوب، بهر حال باید يك فكر ديگر بکنید. اگر خواستید، کروکودیل شکار کنید، یا از این ماهیها که اگر این هوا بمانند هدر می روند استفاده کنید. اما گربه زنده نه، به آنها کار نداشته باشید.»

مدیر سیرک شانه بالا انداخت و دنبال شهردار وارد خیابان شد. با وجود بوی مشمترکننده لاشه گاو - که به خارهای ساحل مقابل گیر کرده بود - مردها اینجا و آنجا دورهم جمع شده گپ می زدند.

شهردار فریاد زد: «بچه ننه ها، بجای اینکه اینجا ویلان باشید و مثل زنها پشت سر مردم ور بزنید، باید از دیروز دسته راه می انداختید

که گاو را دوباره به آب بیندازید برود. «  
چند مرد دورش را گرفتند.

شهردار پیشنهاد کرد: «پنجاه پزو برای کسی که شاخهای گاو را  
تا يك ساعت دیگر برای من بیاورد.»

از انتهای بندرگاه صداهای درهمی ناگهان بلند شد. بعضی از  
مردها پیشنهاد شهردار را شنیده و شتابان به درون قابقیابشان می‌جستند  
و برای هم رجز می‌خواندند. شهردار به سر شوق آمد و مبلغ جایزه رادو  
برابر کرد: «صد پزو، پنجاه تا برای هر شاخ.» مدیر را به انتهای بندرگاه  
برد. دونفری آنقدر صبر کردند تا نخستین قابقی به خاکریز ساحل مقابل  
رسید. آنگاه شهردار رو به مدیر سیرك کرد و لبخند زنان گفت:

– شهر با نشاطی است.

مدیر سیرك به تأیید سر نکان داد. شهردار گفت: «تنها اشکالش در  
اینجور مواقع است. مردم خیلی به فکر کارهای احمقانه هستند، چون کاری  
ندارند.» يك گروه كوچك کودکان کم کم دورشان جمع شدند.

مدیر گفت: «این هم سیرك.»

شهردار بازوی او را گرفته بطرف میدان می‌کشاند.

پرسید: «در سیرك چه می‌کنند؟»

مدیر گفت: «همه کار. ما يك نمایش کامل داریم، برای بچه‌ها،

برای بزرگها.»

شهردار پاسخ داد: «کافی نیست، باید همه دستشان برسد ببینند.»

مدیر سیرك گفت: «فکر آنرا هم کرده‌ایم.»

دونفری با هم به محوطه‌ای خالی در پشت سینما رفتند که عده‌ای

می کوشیدند چادر را سوار کنند. مردان و زنان کم حرف، پارچه‌ها و رنگهای درخشان را از کامیونهای عظیم پر نقش و نگار فلزی خالی می کردند. شهردار هنگامی که پشت مدیر سیرک از میان انبوه انسانها و چیزهای عجیب و غریب پیش می رفت و با همه دست می داد، احساس کرد که انگار در يك کشتی آشفته و در حال غرق است. زنی درشت هیکل و زمخت که تقریباً تمام دندانهایش طلائی بود، پس از دست دادن با شهردار به دستهای نگریمت و گفت:

- در آینده شما چیز عجیبی می بینم.

شهرداری اختیار دستش را پس کشید، نتوانسته بود جلودستپاچگی زودگذر خود را بگیرد. مدیر سیرک نوك شلاقش را آرام به دست زن زد. گفت: «سرکارستان را راحت بگذار.» و همراه شهردار به پشت محوطه، که حیوانات در آنجا بودند، رفتند.

از شهردار پرسید: «شما به این چیزها عقیده دارید؟»

شهردار گفت: «بستگی دارد.»

مدیر سیرک گفت: «مرا که هرگز نتوانسته اند سر عقیده بیاورند. وقتی آدم وارد اینطور کارها می شود، فقط به اراده انسانها عقیده پیدا می کند.»

شهردار بادقت به حیوانات که از شدت گرما به چرت افتاده بودند، نگریمت. قفسها بوی زننده داغی می داد و خشم نومیدانه‌ای در نفسهای مقطع جانوران وحشی بود. مدیر سیرک باشلاق به بینی پلنگی زد، حیوان چون دلقکها به خود پیچید و غریب.

شهردار پرسید: «اسمش چیه؟»

- ارسطو.

شهردار گفت: «آن زن را می‌گویم.»

مدیر سبرك گفت: «ها، ما او را کاساندر، آینه آینده، صدا

می‌کنیم.»

شهردار قیافه محزونی بخود گرفت.

- می‌خواهم با او همبستر شوم.

مدیر سبرك گفت: «همه چیز ممکنست.»

بیوه مونتیل پنجره‌های اتاق خواب را گشود و زیر لب زمزمه کرد:  
«بیچاره‌ها، میز پانختی را مرتب کرد. کتاب دعا و تسبیحش را دوباره  
در کتو میز گذاشت و کف دمپایی زرشکی خود را روی پوست پلنگی که  
جلو تخت خواب انداخته بودند کشید و پاک کرد. آنگاه تمام اتاق را دور  
زد تا کمد لباس، هر سه در گنجه قدی، و کتوهای میز چارگوش طاقچه  
مانندی را که روی آن مجسمه‌ای گچی از رافائل قدیس گذاشته بودند،  
فصل کند. سرانجام در اتاق را هم قفل کرد.

از پلکان عریض سنگی که روی سنگهایش خطوط مارپیچ حکاکی  
شده بود، پایین رفت و در همان حال به سرنوشت عجیب روزاریومونتر و  
اندیشید. از لای شکاف بالکن او را در حال عبور به گوشه بندرگاه دیده  
بود، حالت مصمم دختر مدرسه‌ای را داشت که به او یاد داده‌اند سرش  
را برنگرداند، بیوه مونتیل احساس کرد ماجرای که از مدتی پیش آغاز  
شده بود، سرانجام پایان یافته است.

وقتی به انتهای پلکان رسید صدای هممه و هیاهو، چون صدای

بازار دهات، از حیاط خانه به پیشوازش آمد. يك طرف نرده، سکوبی بود که پنیرها را لای برگ تازه پیچیده و روی آن چیده بودند. اندکی دورتر، روی ایوان کیسه‌های نمک و خیکهای پر از عمل رویهم‌انباشته بودند. و در پشت حیاط اصطبلی پر از قاطر و اسب بود و زینها را روی تیرهای چوبی گذاشته بودند. خانه بوی چارپایان را گرفته بود که با بویی دیگر- بوی خشکاندن و آسیاب کردن نیشکر- در هم آمیخته بود. در اتاق دفتر، بیوه به آقای کارمیچائل که بسته‌های اسکناس را روی میز می‌گذاشت و به سرعت مقدار پول را در دفتر کل وارد می‌کرد، صبح‌بخیر گفت. وقتی پنجره رو به رودخانه را گشود، نور ساعت‌نه‌صبح وارد اتاق پذیرائی شد. اتاقی بود پر از زینت‌آلات بنجل، با صندلیهای خاکستری‌رنگ بزرگ و باد کرده و نپانده شده و عکس خوزه مونتیل را بزرگ کرده بدیوار زده بودند و دور قاب عکس را يك حلقه گل عزا زینت می‌داد. بیوه بوی گند را شنید و آنگاه قایقها را در خاکریز ساحل مقابل دید.

پرسید: «در ساحل آن طرف چه خبر است؟»

آقای کارمیچائل گفت: «دارند سعی می‌کنند لاشه يك گاو را شناور کنند.»

بیوه گفت: «پس بو از این بود. تمام شب من خواب این بو را می‌دیدم.» به آقای کارمیچائل که لحرق کارش بود نگرست و اضافه کرد: «حالا فقط يك نوفان بزرگ را کم داریم.»

آقای کارمیچائل بی‌آنکه سر بلند کند حرف زد:

- دوهفته است که شروع شده.

بیوه تصدیق کرد: «بله، درست است. حالا ما به آخر کار رسیده ایم فقط مانده است که زیر آفتاب و شبنم در قبر بخوابیم تا اجلمان برسد.»

آقای کارمیچائل، بی آنکه محاسباتش را قطع کند، به او گوش داد. بیوه ادامه داد: «سالها شکایت داشتیم که چرا در این شهر هیچ اتفاقی نمی افتد. و حالا ناگهان بلاها نازل می شود. مثل اینکه مشیت الهی اینست که تمام چیزهایی که سالها بود اتفاق نمی افتاد، حالا پشت سرهم بیایند.»

آقای کارمیچائل از پشت صندوق نگاهی به او انداخت و دید که آرنجش را روی پنجره گذاشته و چشم به ساحل مقابل دوخته است. لباس سیاه آستین بلند پوشیده بود و ناخنهایش را می جوید.

آقای کارمیچائل گفت: «وقتی باران بایستد. اوضاع بهتر می شود.»

بیوه پیش بینی کرد: «نمی ایستد. بدبختی هیچوقت یکی نیست. روزار بو مونتر و را ندیدید؟»

آقای کارمیچائل دیده بود. گفت: «همه اش هو و جنجال است. اگر آدم به هجونا مه ها اعتنا کند، کارش به دیوانگی می کشد.»

بیوه آه کشید: «هجونا مه ها.»

آقای کارمیچائل گفت: «راجع به من هم نوشته اند.»

- راجع به شما؟

آقای کارمیچائل تاکید کرد: «راجع به من. خیلی بزرگ و خیلی مفصل. شنبه هفته پیش بود. مثل يك آگهی دیواری سینماست.»

بیوه يك صندلی را به کنار میز برد. بر آشفته گفت: «این دیگر نفرت انگیز است. درباره خانواده نمونه ای مثل شما هیچ چیز نمی شود گفت.» آقای کارمیچائل خودش را نباخته بود.



گفت: «چون عمر من سفیدپوست است، بچه‌ها از هر رنگی هستند.  
فکرش را بکنید. یارده تا هستند.»

بیوه گفت: «معلوم است.»

- بله، هجونا می‌گوید من فقط پدر بچه‌های سیاهپوست هستم  
و نام بقیه پدرها را هم آورده‌اند. حتی از دون‌چپه مونتیل خدا بیامرز  
هم اسم برده‌اند.

- شوهر من!

- شوهر شما، و شوهران چهار خانم دیگر.

بیوه به گریه افتاد. گفت: «خدا را شکر که دخترهای من خیلی از  
اینجا دورند. می‌گویند نمی‌خواهند به این سرزمین وحشی که بچه  
مدرسه‌ایهایش را در خیابان می‌کشند، قدم بگذارند. و من به آنها گفتم  
که حق دارند. که به صلاحشان است در همان پاریس بمانند.» آقای  
کارمیچائل سندلیش را کمی برگرداند، فهمیده بود که آن صحنه ناراحت  
کننده‌ی عمر دوباره شروع شده است.

گفت: «شما نباید خیالتان را ناراحت کنید.»

بیوه حق حق کنان گفت: «کاملاً بر عکس، کاش من اولین کسی  
بودم که اثاثم را جمع می‌کردم و از این شهر می‌رفتم، به جهنم که زمینها  
و کار و کسبان که اینهمه بدبختی بیار آورده، همه از دست می‌رفت.  
نه. آقای کارمیچائل، من نمی‌خواهم در لگن طلا خون نف کنم.»

آقای کارمیچائل سعی کرد به او دلداری دهد.

- شما مسئولیت دارید. نمی‌توانید ثروتمان را از پنجره بیرون

بیندازید.

بیوه گفت: «پول نجاست شیطان است.»

– اما اینجا نتیجه زحمت‌های دون‌چپه‌مون‌تیل هم هست.

بیوه انگشتانش را جوید.

پاسخ داد: «شما خودتان هم می‌دانید که اینطور نیست. این پول

از راه حرام بدست آمد و اولین کسی که تاوانش را داد خود خوزه‌مون‌تیل

بود که بی‌توبه مرد.»

نخستین بار نبود که این حرف را می‌زد.

بیوه به حرفش ادامه داد: «البته گنا‌هش به‌گردن این جانی است.»

و شهردار را نشان داد که بازو به بازوی مدیر سیرک از پیاده‌رو مقابل‌رد

می‌شد. «اما کفاره‌اش را من باید بدهم.»

آقای کارمیچائل او را به حال خود گذاشت. بسته‌های اسکناس

را لای کش می‌پیچید و در يك جعبه مقوایی می‌گذاشت و از در رو بحیاط

نام‌کشاورزان را بترتیب حروف الفبا صدا می‌زد.

وقتی مردان برای گرفتن دستمزد هفتگی‌شان می‌آمدند، بیوه‌مون‌تیل

صدای رفت‌وآمدشان را می‌شنید و به سلا‌ه‌شان جواب نمی‌داد. او در آن

خانه بزرگ نه اتاقه و غم‌انگیز، تنها زندگی می‌کرد. در همین خانه بود

که مادر بزرگ مرد. وقتی خوزه‌مون‌تیل اینجا را خرید هیچ فکر نمی‌کرد

که بیوه‌اش . آنجا تا روز مرگ در انزوا زندگی خواهد کرد. شبها وقتی

با اشی وارد يك يك اتاقهای خالی می‌شد، مادر بزرگ را در

حال شپش‌کشتن در زامروها مجسم می‌کرد و از او می‌پرسید: «من کی

می‌میرم؟» اما این ارتباط دلپسند با عوالم بالا، فقط تزلزل او را بیشتر

می‌کرد، زیرا جواب، مثل جواب عمه‌مردگان، احمقانه و ضدونقیض بود.

اندکی پس از ساعت بازده، بیوه از پشت پرده اشك، پدر آنجل را هنگام عبور از میدان دید. صدازد: «پدر، پدر، واحساس کرد با صدا زدن کشیش دارد يك قدم نهایی بر می‌دارد. اما پدر آنجل صدای او را نشنید. درخانه بیوه آسبس را در پیاده‌رو مقابل زد و در دزدکی نیمه‌باز شد تا کشیش بدرون راه باید.

در ابوانی آکنده از آواز پرندگان، بیوه آسبس بر يك صندلسی کرباسی دراز کشیده و روی صورتش دستمالی مرطوب و خوشبو انداخته بود. از طرز درزدن پدر آنجل فهمید که اوست. اما استراحت کوتاه خود را طول داد تا اینکه صدای سلام کشیش را شنید. آنگاه دستمال از صورت برداشت. بیخوابی کلافه‌اش کرده بود.

گفت: «مرا ببخشید، پدر. به این زودی منتظران نبودم.»  
 پدر آنجل یادش افتاد که برای ناهار دعوت شده است و با حواس پرتی عذرخواهی کرد و گفت او نیز صبح سردرد داشته و ترجیح داده که پیش از شروع گرما از میدان عبور کند.  
 بیوه گفت: «عیب ندارد. فقط نمی‌خواستم مرا به این حال زار ببینید.»

کشیش از جیب خود کتاب دعای جلد وارفته‌ای بیرون آورد و گفت: «اگر مایل هستید باز استراحت کنید. من دعا می‌خوانم.» بیوه اعتراض کرد:

- حالم بهتر شده است.

چشم بسته تا انتهای ابوان رفت و در بازگشت، دستمال را با

نهایت نظم و ترتیب روی دسته صندلی تاشو گذاشت. وقتی جلو پدر آنجل نشست، چند سال جوان تر بنظر می رسید.

آنگاه بدون هیجان گفت: «پدر، به کمک شما احتیاج دارم.»  
پدر آنجل کتاب دعا را در جیبش گذاشت.  
- در خدمت شما هستم.

- باز راجع به روبرتو آسیس است.

روبرتو آسیس با اینکه قول داده بود موضوع هجونامه را فراموش کند، روز پیش از خانه خارج شده بود که ناشنبه باز نگردد. اما همان شب بی خبر باز گشته بود. تا سحرگاه که خستگی او را از پا در آورد، در تاریکی اتاق نشسته بود تا مج فاسق فرضی همسرش را بگیرد.

پدر آنجل. «ماج و واج، به سخنان بیوه گوش داد.  
گفت: «هیچ اساس ندارد.»

بیوه پاسخ داد: «پدر، شما طایفه آسیس را نمی شناسید. وای از وقتی که خیالات به سرشان بزنند.»

کیش گفت: «ربکا نظر مرا درباره هجونامه ها می داند. اما اگر بخواهید. می توانم با روبرتو آسیس هم حرف بزنم.»

بیوه گفت: «نه، اصلاً. آتش دامن زدن است. اما اگر در وعظ روز یکشنبه در باره هجونامه ها حرف بزنید، مطمئنم که روبرتو آسیس بخودش خواهد آمد.»

پدر آنجل دستهایش را باز کرد و بصدای بلند گفت: «محال است. اهمیت دادن به چیز است که اهمیت ندارد.»

- هیچ چیز مهمتر از جلوگیری از جنایت نیست.

- یعنی فکر می کنید کار ممکنست به آنجاها بکشد؟

بیوه گفت: «نه تنها اینطور فکر می کنم، بلکه مطمئنم که نمی توانم

جلوی آنرا بگیرم.»

لحظه ای بعد سر میز نشستند. کلفت پابرهنه ای برایشان برنج و

لوبیا، سبزی پخته و ظرفی کوفته، که رویش سس قهوه ای غلیظی ریخته

بودند. آورد. پدر آنجل در سکوت برای خودش غذا کشید. فلفل تند،

سکوت عجیب آن خانه، و احساس ناراحتی که در آن لحظه قلبش را

آکند، سبب شد که اتاق تنگ و باریکش را در آن گرمای سوزان شهر

ماکوندو بخاطر آورد. در يك چنین روزی، خاك آلود و داغ، از انجام

مراسم مذهبی برای تدفین مردی که به دار آویخته شده بود خودداری

کرد. اهالی کله شق ماکوندو هم از دفن آن مرد خودداری کردند.

دکمه های قبا را باز کرد تا به تن عرق کرده اش هوا برسد.

به بیوه گفت: «بسیار خوب، پس کاری کنید که روبرتو آسیب حتماً

روز یکشنبه سر وعظ در کلیسا حاضر شود.»

بیوه به او قول داد.

دکتر جیرالدو و همسرش که هرگز بعد از ظهرها نمی خوابیدند،

مشغول خواندن کتابی از دیکنز شدند. آنها روی تراس درونی خانه بودند.

مرد در ننویی دراز کشیده، پنجه ها را قلاب کرده و زیر سر گذاشته بود و

گوش می داد. زن کتاب را روی زانو گذاشته پشت به شمعدانها که در

تابش پرتوهای نور می درخشیدند، نشسته بود. بدون هیجان می خواند،

و بی آنکه وضعش را در صندلی عوض کند، با مهارت مکث ها را رعایت

می کرد. تا آخر سرش را بلند نکرد، اما حتی پس از تمام کردن داستان،

تا وقتی شوهرش صورت خود را در روشویی شست. کتاب را از روی زانو برداشت. از گرما معلوم می‌شد که نوفانی در پیش است.

زن پس از آنکه با دقت فکر کرد پرسید: «می‌شود گفت که این يك داستان کوتاه بلند است؟»

دکتر با دقت و وسواسی که در اتاق عمل آموخته بود. سرش را از روشویی کنار برد. و هنگامی که به موهایش بریانین می‌زد گفت: «می‌گویند يك زمان کوتاه است. اما من عقیده دارم که این يك داستان کوتاه بلند است. با انگشت به شقیقه‌اش وازلبین مالید و حرفش را اینطور تمام کرد:

- منتقدان ممکنست بگویند که این يك داستان کوتاه است. منتها

از آن بلندهایش.

با كمك همسرش پیراهن و شلوار سفید به تن کرد. می‌شد او را بجای خواهر بزرگ دکتر عوضی گرفت. چون نه تنها با محبت و ملایمت به او خدمت می‌کرد، بلکه سردی نگاهش هم او را پیرتر نشان می‌داد. دکتر جیرالدو پیش از خروج از خانه فهرستی به همسرش نشان داد که معلوم می‌کرد به ترتیب به کجاها می‌رود. تا در صورت لزوم بیماران اورژانس به او دسترسی داشته باشند. در ضمن عقربه‌های ساعت مقوایی را در اتاق انتظار حرکت داد تا آنچه نوشته بود، اینطور خوانده شود: «دکتر ساعت ۵ باز خواهد گشت.»

خیابان از گرما می‌سوخت. دکتر جیرالدو در سایه پیاده‌رو براه

افتاد و نزد خود پیش‌بینی کرد که با وجود خشونت هوا، بعد از ظهر باران نخواهد بارید. جیر جیر زنجره‌ها بر حالت انزوای بندرگاه

می‌افزود، اما گاو را زد کرده بودند و جریان آب آنرا باخود برده بود.  
بوی گند عنوز بخش عظیمی از فضا را اشغال کرده بود.

تلگرافچی از مثل او را صدا زد.

- تلگرام بدستتان رسید؟

دکتر جیرالدو خبر از تلگرام نداشت.

تلگرافچی از روی حافظه متن تلگرام را خواند: «شرایط به ادا»

اطلاعید. امضا آدکوفان.»

با هم به تلگرافخانه رفتند. درحالی که پزشک پاسخ را می‌نوشت،

کارمند سر تکان می‌داد.

دکتر با اطمینان بسیار محکم علمی توضیح داد: «جوهر نمک

است.» و وقتی نوشتن را تمام کرد، با وجود پیش‌بینی قبلی، به خودش

دلداری داد و گفت: «شاید عم‌امشب باران بیاید.»

تلگرافچی کلمات را شمرد. دکتر به او اعتنا نکرد. بلکه روی

کتابی قطور که در کنار کلید مخایره باز بود، خم شد. پرسید که آیا رمان

است. تلگرافچی تلگرافی پاسخ داد: «بینوایان. ویکتور هوگو.» پیام

نوشته شده دکتر را مهر زد و با کتاب پشت نرده آمده. «فکر کنم این

برای ما تا دسامبر طول بکشد.»

سالها بود که دکتر جیرالدو می‌دانست تلگرافچی در اوقات

بیکاری برای دخترک تلگرافچی در سان‌بیرناردو دل وینتوشمر مخایره

می‌کند. اما نمی‌دانست که برای او رمان عم می‌خواند.

گفت: «بین، این کتاب جدی است.» و کتاب مستعمل را ورق زد

و خاطرات گنگی از دوران بلوغ در او زنده شد. «اگر یکی از کتابهای

الکساندر دوما را انتخاب می کردی، مناسب تر بود.»  
 تلگرافچی توضیح داد: «دختره اینرا دوست دارد.»  
 - نا حالا او را دیده ای؟

تلگرافچی با حرکت سر پاسخ منفی داد.  
 - اما مهم نیست. هر جای دنیا باشد می شناسمش، چون در حرف  
 هره جهشهای کوچکی می دهد.

بعد از ظهر آن روز دکتر جیرالدو ساعتی را برای دون ساباس  
 کنار گذاشته بود. او را به حال زار بر تختش یافت که حوله ای از کمر  
 ببالا دورش پیچیده شده بود.

دکتر پرسید: «قرصهای مکیدنی خوب بود؟»  
 دون ساباس نالید و بدن عظیمش را که مثل بدن مادر بزرگها بود،  
 بطرف در چرخانید و گفت: «گرما اذیتم می کند. آمپول را بعد از ناهار  
 زد م.»

دکتر جیرالدو کیفش را روی میز کنار پنجره باز کرد. زنجیره هادر  
 حباط جیرجیر می کردند و خانه گرمای آمیخته به بوی جوشانده گیاهی  
 داشت. دون ساباس در همان حباط مثل فواره ای کم آب شاشید. وقتی  
 دکتر مایع تیره رنگ را در لوله آزمایش ریخت، بیمار احساس آرامش  
 کرد. همانطور که به جریان آزمایش می نگریست، گفت:

- دکتر، خیلی مواظب باش. نمی خواهم نویسنده رمان را شناخته،

بمیرم.

دکتر جیرالدو قرص آبی رنگی به درون لوله آزمایش انداخت.

- کدام رمان؟



- هجونامه ما.

دون ساباس با نگاه پژمرده حرکات دکتر را دنبال می کرد تا اینکه او لوله آزمایش را روی يك چراغ الکلی حرارت داد، سپس بو کشید. در چشمهای بی نور بیمار انتظار و پرسش خوانده می شد.

دکتر نمونه را به حیاط ریخت و گفت: «وضع خوبست.»

آنگاه از دون ساباس سؤال کرد: «شما هم به این قضیه دلبستگی

پیدا کرده اید؟»

بیمار گفت: «من که نه. اما من مثل ژاپنیها از وحشت مردم لذت

می برم.»

دکتر سرنگ را آماده کرد.

دون ساباس به حرفش ادامه داد: «بعلاوه راجع به من دوروز پیش نوشتند. همان مزخرفات همیشگی، کثافتکاریهای پسر و آن داستان الاغها.»  
دکتر لوله باریک لاسنیکی را به دست دون ساباس بست که رنگ پیدا شود. بیمار از ماجرای الاغها دست بردار نبود. چون دکتر فکر نمی کرد داستان را شنیده باشد. دون ساباس می خواست حتم ماجرا را تعریف کند.

- جریان مال بیست سال پیش است. الاغهایی که فروخته بودم،

اتفاقاً صبح دو روز بعد، مردند و هیچ اثری بر بدنشان نبود.

بازوی پر گوشت و چروکیده اش را بطرف دکتر دراز کرد تا از

خونش نمونه بگیرد. وقتی دکتر روی جای سوزن پنبه گذاشت،

دون ساباس عضلاتش را سفت کرد.

- خوب، می دانید چه حرفی در آوردند؟

دکتر با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- شایع کردند که من خودم شبانه به حیاط رفته‌ام و توی بدن الاغها شلیک کرده‌ام، یعنی نوك تفنگ را به ماتحتشان فرو کرده‌ام.  
دکتر جیرالدو لوله آزمایش حاوی نمونه خون را در جیب گذاشت.

گفت: «از همه ظواهر داستان برمی‌آید که راست باشد.»  
دون ساباس گفت: «از نیش مارها بود.» مانند مجسمه‌های چینی روی نختخواب نشست.  
- بهر حال احمقانه است که آدم بنشیند راجع به جریانی که همه می‌دانند هجونامه بنویسد.

دکتر گفت: «اتفاقاً خاصیت هجونامه‌ها همینست، چیزی را می‌نویسد که همه می‌دانند، و تقریباً همیشه هم راست است.»  
دون ساباس چند لحظه‌ای بی‌حال شد. در حالی که عرق را از پلك چشمان بی‌رمقش پاك می‌کرد، گفت: «واقعاً که به آنی بحال آمد.»  
- موضوع اینست که در این مملکت هیچ‌جا ثروتی نیست که چندنا الاغ مرده پشت سرش نداشته باشد.

دکتر هنگامی که روی لگن آب خم شده بود، این اظهار نظر را شنید. واکنش خودش را در آب دید: دندانهایی چنان ردیف که طبیعی بنظر نمی‌رسید. از پشت شانه به بیمار نگریست.  
- دون ساباس عزیز، من همیشه عقیده داشته‌ام که تنها هنر شما بی‌حیائی است.

بیمار سر شوق آمد. ضربه‌های دکتر نوعی جوانی ناگهانی در

او ایجاد کرده بود. گفت: «هم آنکه گفتید، هم قدرت جنسی من.» و همراه با این حرف بازویش را خم کرد، می‌شد این حرکت را به منظور کمک به گردش خون تلقی کرد، اما دکتر آنرا به نشانه هرزگی و وقاحت او گرفت.

دون ساباس ادامه داد: «بهمین دلیل است که من تا روزی که بمیرم به هجونا‌مه‌ها می‌خندم. می‌گویند پسرهای من چشمشان دنبال هر دختر کم‌سن‌وسالی است که در این جنگلها شکفته شود. من هم می‌گویم پسر پدرشان هستند.»

دکتر جیرالدو پیش از خدا حافظی مجبور شد به فهرستی بلند از همه‌گونه ماجراهای جنسی دون ساباس گوش کند.

بیمار سرانجام صدایش را بلند کرد و گفت: «کجایی جوانی. چه روزهایی. يك دختر شانزده ساله از گوساله هم ارزان‌تر بود.»  
دکتر گفت: «این خاطرات قند خونتان را بالا می‌برد.»  
دون ساباس دهانش را باز کرد.

پاسخ داد: «بر عکس، از این آمپولهای زهر ماری انسولین شما بهتر است.»

دکتر وقتی به خیابان رسید، احساس می‌کرد که خون در رگهای دون ساباس به جوش آمده است. اما او از چیز دیگری نگران بود: هجونا‌مه‌ها. چند روز بود که شایعات به مطب او راه پیدا کرده بودند. در آن بعداز ظهر پس از معاینه دون ساباس متوجه شد که يك هفته است جز حرف هجونا‌مه‌ها چیزی نشنیده است.

در چند ساعت بعدی به‌عیادت چند بیمار دیگر رفت و در تمام

آنها صحبت از هجونامه‌ها بود. بدون اظهارنظر به داستانها گوش داد. لبخندهایی ظاهراً بی‌اعتنا زد، اما در واقع دلش می‌خواست که تمامش کنند. داشت به مطب باز می‌گشت که پدر آنجل با خروج از خانه بیوه مونتیل از فکر و خیال نجاتش داد.

پدر آنجل پرسید: «حال بیمارانتان چطور است، دکتر؟»

دکتر پاسخ داد: «بیماران من حالشان خوبست. بیماران شما

چطورند؟»

پدر آنجل لب‌گزیید. بازوی دکتر را گرفت و دو نفری شروع به

قدم‌زدن در طول میدان کردند.

- چطور مگر؟

دکتر گفت: «نمی‌دانم، شنیده‌ام یک بیماری واگیر در میان

مشربهای شما افتاده است.»

پدر آنجل، طوری که به نظر دکتر عمدی آمد، موضوع صحبت

را برگرداند.

گفت: «همین حالا از پیش بیوه مونتیل می‌آیم. اعصاب زن بیچاره

دارد داغان می‌شود.»

تشخیص دکتر این بود: «شاید از وجدانش باشد.»

- فکر و خیال مرگ لحظه‌ای آسوده‌اش نمی‌گذارد.

با اینکه راه منزل آنها در دو جهت مخالف بود، پدر آنجل دکتر

را تا مطب همراهی کرد.

دکتر دوباره برگشت سر مطلب: «جدی می‌گوییم، پدر. نظرتان

راجع به هجونامه‌ها چیست؟»

کشیش گفت: «در باره‌اش فکر نمی‌کنم، اما اگر مجبورم کنید، می‌گویم اینگونه چیزها در این شبر نمونه، نتیجه حسادت است.»  
 دکتر جیرالدو گفت: «ما دکترها حتی در دوران قرون وسطی هم اینجوری تشخیص نمی‌دادیم.»

جلو مطب توقف کردند. پدر آنجل آهسته‌خود را بادمی زد و برای دومین بار در آن روز چنین حکمی داد: «نباید به چیزها اهمیتی داد که ندارند.»  
 دکتر جیرالدو احساس کرد که از يك پربشانی درونی می‌لرزد.

- از کجا میدانید، پدر، که هیچ چیز هجونا مه‌ها راست نیست؟

- اگر بود از اعترافهایی که می‌شنوم، می‌فهمیدم.

دکتر نگاه سردی به کشیش انداخت.

- اگر در اعترافها هم چیزی نمی‌گویند، این خودش نشان می‌دهد

که موضوع چقدر جدیت.

آن روز بعد از ظهر پدر آنجل متوجه شد که حتی در خانه‌های فقرا

نیز حرف از هجونا مه‌هاست. منتها به شکلی دیگر و حتی همراه با

بذله‌گوییهای سالم. سرش از درد تیر می‌کشید - که به حساب کوفته‌های

ناهار گذاشت. به همان حال دعایش را خواند و بی‌اشتها غذایش را

خورد. آنگاه طبقه‌بندی اخلاقی فیلم آن شب سینما را پیدا کرد و نخستین

بار در عمرش هنگامی که دوازده بار ناقوس را به‌نشانه ممنوعیت کامل

فیلم بعداً درآورد، غرورگنگی احساس کرد. آنگاه چارپایه‌ای در کنار

در رو به خیابان گذاشت. حس می‌کرد که سرش دارد از درد می‌ترکد.

و آماده کشف کسانی که برخلاف دستور او به سینما می‌روند شد تا

بعداً نامشان را اشاکند.

شهردار به سینما رفت و در گوشه قسمت مخصوص ارکستر نشست و تا پیش از شروع فیلم دو سیگار آتش زد. وضع لثاش کاملاً عادی بود، اما بدنش هنوز از خاطره شبهای پیش ناراحت بود. ضعف ناشی از مسکن‌ها و سیگارها سرش را گیج برد.

سالن سینما عبارت بود از حیاطی سرپوشیده با دیوارهای سیمانی، سقفی از حلبی که در قسمت ارکستر اندکی بلندتر بود، و چمنی که بنظر می‌رسید هر روز صبح از کود نه‌سیگار و آدامس تروتازه می‌شود. لحظه‌ای شهردار دید که نیمکتهای چوبی ناصاف در هوا بپرواز درآمده و روی زرده‌ای آهنی که صندلیهای ارکستر را از بالکن جدا می‌کرد، شناور شده‌اند. سپس متوجه شد که دیوار انتهایی سالن که آنرا سفید رنگ زده بودند و فیلم را روی آن می‌انداختند، به شکل سرگیجه‌آوری موج برداشته است.

وقتی چراغها خاموش شد احساس کرد که حالش بهتر شده است. آنگاه بخش صدای گوشخراش موسیقی از بلندگو قطع شد، اما صدای ارتعاش مولد برق که در جعبه‌ای چوبی در کنار پروژکتور گذاشته بودند، شدیدتر شد.

پیش از شروع فیلم چند تصویر آگهی تجارتنی نمایش داده شد. همسۀ زمزمه‌های کوتاه، قدمهای نامرتب، و خنده‌های فرو خورده لحظه‌ای کوتاه حرکتی در تاریکی ایجاد کرد. شهردار تعجب زده باخود اندیشید که ورود دزدکی این افراد، حالت مبارزه باقواعد خشک پدر آنجل را دارد.

شاید به‌علت بسوی ادکلن، مدیر سینما را هنگام عبور از کنار

خود تشخیص داد.

دستش را گرفت و زیر لب گفت: «مردکه دزد، باید مالیات

مخصوص بدهی.»

مدیر سینما با دندانهای بسته خندید و در صندلی کنار شهردار

نشست و گفت: «فیلمش خوب است.»

شهردار گفت: «اگر از من می‌پرسی، من که دلم می‌خواهد همه‌اش

فیلمهای بد باشد. هیچ چیز خسته‌کننده‌تر از فیلمهای اخلاقی نیست.»

سالها پیش هیچکس این سانور ناقوسها را چندان جدی

نمی‌گرفت. اما پدر آنجل هر یکشنبه، در اثنای وعظ اصلی، زنانی

را که در طول هفته دستوره‌های او را نادیده گرفته بودند، از همان کرسی

خطابه با انگشت نشان می‌داد و از کلیسا بیرون می‌کرد.

مدیر سینما گفت: «این در عقبی را می‌بینید؟ همین در باعث

نجات من شده است.»

شهردار برنامه خبری را که خبرهایش کهنه بود، تعقیب کرد. در

ضمن صحبت، هر گاه مطلبی مورد علاقه‌اش روی پرده می‌آمد، مکث

می‌کرد.

گفت: «همه چیز همینطور است. کثیش برای زنی که آستین کوتاه

پوشیده باشد، آئین عشاء ربانی را انجام نمی‌دهد، و زنها همچنان آستین

کوتاه می‌پوشند، اما پیش از رفتن به کلیسا با آستین بلند قلبی دستشان

را می‌پوشانند.»

پس از اخبار، برنامه‌های آینده پخش شد. در سکوت این قسمت

را نگریستند. وقتی به پایان رسید، مدیر سینما سرش را بطرف شهردار خم

کرد و گفت:

- سرکارستوان، بیایید دلتان را راضی کنید. این مایه دردسر را از من بخرید.

شهردار چشم از پرده برنگرفت.

- صرف نمی‌کند.

- بله، برای من صرف نمی‌کند، اما برای شما معدن طلاست.

معلومت: کشیش نمی‌تواند با این جریان ناقوسها باشما در بیفتند.

شهردار پیش از جواب کمی فکر کرد.

- مثل اینکه بدنگفتی.

اما بصراحت چیزی نگفت. پایش را روی نیمکت ردیف جلو

گذاشت و عرق نماشای يك درام پیچ در پیچ شد. در پایان فیلم با خود اندیشید که این فیلم حتی ارزش چهار ضربه ناقوس را هم نداشت.

وقتی از سالن سینما خارج شد، در سالن بلیارد وقت کشی کرد.

داشتند لوتو بازی می‌کردند. هوا گرم بود و رادیو عرق‌ریزان موسیقی

بی‌روحی پخش کرد. شهردار پس از نوشیدن يك بطری سودا خارج شد و

رفت که بخوابد.

بی‌خیال در کنار رودخانه به قدم زدن پرداخت.

در آن تاریکی، رودخانه طغیان کرده. صدای اعماق آن و بوی

آنها که چون بوی جانوری محول آسا بود، حس کرد. در مقابل در اتاق

خواب، ناگهان ایستاد. چابك به عقب جمت وهفت تیرش رادر آورد.

با صدای خشنی گفت: هر که هستی بیا بیرون که ببینمت. و گرنه



مغزت را داغان می‌کنم.»

صدایی بسیار ملیح از درون تاریکی برخاست.

- سر کارستوان، سخت نگیر.

سر جایش ایستاد و لوله هفت تیر را آماده نگهداشت تا اینکه

شخص مخفی شده بیرون آمد و درروشنایی قرار گرفت. کاساندر را بود.

شهردار گفت: «یک سر مو بامرگ فاصله داشتی.»

او را وارد اتاق خواب کرد. کاساندر را مدتی دراز پرچانگی کرد.

روی ننوشت و در ضمن حرف زدن کفش از پا درآورد و با محبت به

ناخنهای انگشت پایش که لاک قرمز تندی به آن زده بود، نگرست.

شهردار روبروی او نشست. با کلاه خود را باد می‌زد و مؤدبانه

محاوره را دنبال می‌کرد و سیگار می‌کشید. وقتی ساعت ۱۲ ضربه نواخت،

زن دمر روی ننو خوابید. دستی مزین به یک رشته النگوی پرسرو صدا را دراز

کرد و بینی شهردار را وشگون گرفت.

- دیروقت است، جوان. چراغ را خاموش کن.

شهردار لبخند زد.

- منظورم این نبود.

زن منظورش را نفهمید.

شهردار پرسید: «بلدی فال بگیری واز آینده خبر بدهی؟»

کاساندر را دوباره برتنو نشست. گفت: «البته.» و تازه قضیه را

فهمید و کفش را پوشید.

گفت: «اما ورقهایم را نیاورده‌ام.»

شهردار لبخند زد: «کلوخ‌خوار، باید کلوخش را با خودش

بیاورد.»

يك دست ورق مستعمل از زیر چمدانش بیرون آورد. زن، دقیق و جدی، پشت و روی نك نك ورقها را واری کرد. گفت: «ورقهای من بهتر است. اما بهر حال، مهم: گرفتن پیغام است.» شهردار میز کوچکی آورد و روبروی او نشست. کاساندر را ورقها را پهن کرد.

پرسید: «راجع به عشق است یا کار و کاسبی؟»

شهردار عرق دستش را خشك کرد.

گفت: «کاسبی.»

فصل ٦



الاغی سرگردان، از باران به زیر دامنه خانه کشیش پناه برد. تمام شب همانجاماند و به دیوار لگد پراند. شبی بود بی استراحت. پدر آنجل که نزدیکیهای صبح سرانجام توانسته بود ناگهان بخواب رود، بیدار شد و احساس کرد که بدنش پوشیده از گردوغبار است. عشقه‌های خفته در باران، بوی مستراح، فضای غم‌زده کلیسا پس از خاموش شدن طنین ناقوسهای ساعت پنج، گفتی دست‌بدمت هم داده‌اند تا تحمل آن سحرگاه را دشوار سازند.

پدر آنجل هنگام پوشیدن لباس و عظ در اتاق مخصوص ظروف مقدس کلیسا، سروصدای ترنیداد را که مرده‌موش جمع می‌کرد، شنید. زنانی که علاوه بر یکشنبه‌ها در روزهای معمولی هم به کلیسا می‌آمدند، پاورچین وارد شدند. کشیش در اثنای مراسم مذهبی صبح متوجه اشتباهات شماس، و ناشیگری او در تلفظ کلمات لاتین شد و غیظ در دلش جوشید. و در پایان مراسم، سرخوردگی‌ای که او را در ساعات نحس زندگی عذاب می‌داد، سراغش آمد.

وقتی برای خوردن صبحانه می‌رفت، ترنیداد با قیافه‌ای بشاش

جلاو اورا گرفت. گفت: «شترنا دیگر گرفتیم. و جعبه موشها را بعداً درآورد. پدر آنجل کوشید بر آشوب درونی خود غلبه کند.

گفت: «عالمیت. حالا باید با همین سرعت لانه‌هایشان را هم پیدا

کنیم و نسلشان را براندازیم.»

ترینیداد لانه‌ها را پیدا کرده بود. توضیح داد که چگونه در گوشه‌های

کلیسا، مخصوصاً در برج و تمبیدگاه، لانه‌ها را یافته و محل ورود هر کدام را قیراندود کرده است. آن روز صبح موشی را دیده بود که خود را به دیوار

می‌کوبید و معلوم بود که تمام شب، بیقرار، در جستجوی در خانه‌اش بوده.

دو نفری وارد حیاط سنگفرش شدند. نخستین ساقه‌های عشقه

جوانه می‌زدند و قامت راست می‌کردند. ترینیداد بی‌عجله موشها را

یکی یکی به مستراح می‌انداخت. پدر آنجل پس از رفتن به دفترش برای

خوردن صبحانه آماده شد. پارچه رومیزی را کنار زد و از زیر آن، همچون

نمایش شعبده‌بازان، صبحانه‌ای که بیوه آیسس مطابق معمول برایش

فرستاده بود، ظاهر شد.

ترینیداد در حال ورود گفت: «فراموش کرده بودم بگویم نمی‌توانم

مرگ موش بخرم. دون لوموسکونه گفت بدون نسخه دکتر نمی‌فروشد.»

پدر آنجل گفت: «دیگر لازم نیست. خودشان همگی از بی‌هوایی

خفه می‌شوند.»

صندلی را پشت میز آورد و شروع به چیدن فنجان، یک بشقاب

کلوچه نند مزه‌تامالی و قوری قهوه خوری که یک نقش ازدهای

زاهنی بر آن حکاکی شده بود، کرد. ترینیداد پنجره را باز کرد و گفت:

«بهتر است حواسم را جمع کنم که اگر برگشتند حاضر باشم.» پدر آنجل

شروع به ریختن قهوه کرده بود که ناگهان سربلند کرد و خیره به ترینیداد که با جامه بی قواره و کفش مندرس بطرف میز می آمد، نگریست.

گفت: «خیلی راجع به این موضوع فکر می کنی.»

پدر آنجل چه در آن موقع وجه قبل از آن، اثری از ناآرامی در ابروهای پرپشت ترینیداد نیافته بود. قادر به نگه داشتن لرزش خفیف انگشتانش نبود. بقیه قهوه را با دو قاشق شکر ریخت و بهم زد. نگاهش به صلیب روی دیوار دوخته شد.

- چند وقت است که اعتراف نکرده ای؟

ترینیداد گفت: «از جمعه پیش.»

پدر آنجل گفت: «بگو ببینم، تا حالا هیچوقت گناهانت را از من

مخفی کرده ای؟»

ترینیداد با حرکت سر پاسخ منفی داد.

پدر آنجل چشمانش را بست. ناگهان از بهم زدن قهوه دست برداشت، قاشق را در نعلبکی گذاشت و بازوی ترینیداد را محکم گرفت.

گفت: «زانو بزنی.»

ترینیداد دست و پا گم کرده جعبه مقوایی را روی زمین گذاشت و جلو او زانو زد. پدر آنجل با حالت پدرانهای که هنگام اعتراف گرفتن به صدایش می داد گفت: «دعای توبه را بخوان.» ترینیداد دو دستش را مشت کرد و به سینه فشرد، و با نجوایی نامفهوم به دعا پرداخت. تا اینکه کشیش دست برشانه او نهاد و گفت:

- بسیار خوب.

ترینیداد گفت: «خیلی دروغ گفته ام.»

- دیگر چه؟

- فکرهای بد به سرم زده.

این شیوه همیشه اعتراف او بود: يك نوع گناهان را به يك شکل کلی و به يك ترتیب پشت سرهم ردیف می کرد. اما اینبار پدر آنجل نتوانست جلو خود را بگیرد و در افکار او عمیق تر نشود.

گفت: «مثلاً چه؟»

تربینداد دچار تردید شد: «نمی دانم، بعضی وقتها فکرهای بد به سر آدم می افتد.»

پدر آنجل از جا بلند شد.

- هرگز به سرت افتاده که به زندگی خودت خاتمه بدهی؟

تربینداد بی آنکه سر بلند کند، بهت زده گفت: «با مریم مقدس! یا مادر خدا!» و در همان حال با دست به پایه میز زد. آنگاه پاسخ داد: «نه، پدر.»

پدر آنجل مجبورش کرد که سر بلند کند. متوجه شد که چشمان دخترک از اشک پر می شود، و با پریشانی پرسید:

- یعنی می گویی مرگ موش راستی برای موشهاست؟

- بله، پدر.

- پس چرا داری گریه می کنی؟

تربینداد سعی کرد سرش را پایین بیاورد. اما کشیش چسانه اش را محکم گرفته بود. اشک تربینداد سرازیر شد. پدر آنجل حس کرد که اشک مانند سرکه گرم لای انگشتانش می رود.

گفت: «سعی کن آرام باشی. هنوز اعتراف تمام نشده است.»



گذاشت که دخترک بی صدا گریه اش را بکند. وقتی احساس کرد که گریه تمام شده است، گفت:

- بسیار خوب، حالا بمن بگو.

ترینیداد در دامنش فین کرد و آب دهان غلیظش را که از اشک شور شده بود، فرو داد. وقتی دو باره حرف زد: صدای عجیب مردانه اش را باز یافته بود. گفت:

- عمو امبريوس سربه سرم می گذارد.

- یعنی چطور؟

- می خواد بگذارم که يك شب در رختخواب من بگذراند.

- دیگر چه؟

ترینیداد گفت: «همین. قسم به خدا، همین است.»

کشیش به او نیبب زد: «قسم نخور.» آنگاه با صدای آرامش بخش

اعتراف گیرندگان گفت: «بگو ببینم، تو با کی می خوابی؟»

ترینیداد گفت: «با ماما و دیگران. منت نتری در يك اتاق.»

- او چطور؟

- با بقیه مردها در آن اتاق پهلویی می خوابد.

- هیچوقت به اتاق تو آمده؟

ترینیداد با حرکت سر تکذیب کرد.

پدر آنجل اصرار ورزید: «راستی را بمن بگو. زود باش: نترس.»

هیچوقت سعی نکرده به رختخوابت بیاید؟»

- يك دفعه.

- چطوری بود؟

ترنیداد گفت: ونمی دانم. وقتی از خواب پریدم، حس کردم که زیر پشه بند است. آرام به من گفت نمی خواهد کاری با من بکند؛ فقط می خواهد پیش من بخوابد چون از خروسها می ترسد.

- کدام خروسها؟

ترنیداد گفت: ونمی دانم. حرفی بود که زد.

- تو به او چه گفتی؟

- که اگر نرود جیغ می کشم و همه را بیدار می کنم.

- او چه کرد؟

- کاستولا بلند شد و از من پرسید چه خبر است. من نگفتم چه

شده. گفتم لابد خواب دیده ام. آنوقت او خیلی بی صدا، مثل مرده، همانجا ماند. تقریباً نفهمیدم چه موقع از زیر پشه بند رفت.

کشیش با ناکید گفت: لباس که پوشیده بود.

ترنیداد گفت: همان جور بود که موقع خواب هست. فقط زیر

شلواری پوشیده بود.

- سعی نکرد بد تو دست درازی کند؟

- نه، پدر.

- به من راستش را بگو.

- راستش را می گویم، پدر. قسم بخدا.

پدر آنجل دوباره سر دخترک را بلند کرد و به چشمان مرطوب او

که از اندوه می درخشید نگریست.

- چرا از من مخفی کرده بودی؟

- می ترسیدم.

- از چه می ترسیدی؟

- نمی دانم، پدر.

کشیش دست بر شانه او نهاد و به تفصیل نصیحتش کرد.

ترینیداد تصدیق کنان سرتکان می داد. وقتی کار به پایان رسید.

کشیش همراه ترینیداد با صدای آهسته به دعا پرداخت: «یا حضرت عیسی مسیح، خدای راستین، انسان راستین...» در حال رعب به دعا مشغول بود، و در ضمن، تا آنجا که حافظه اش باری می کرد. در ذهن خود گذشته اش را مرور کرد. هنگام طلب آموزش، حس کرد فاجعه ای بر روحش سنگینی می کند.

شهردار با قوت در را باز کرد و فریاد کشید: «قاضی... همسر قاضی آرکادبوکه دستش را روی دامن پاک می کرد، از اتاق خواب بیرون آمد.

گفت: «دوشب است به خانه نیامده.»

شهردار گفت: «اه، لعنتی. دیروز هم سرکار نیامده. همه جادنبالش گشته ام. کار مهمی دارم. هیچکس از او خبر ندارد. هیچ حدس نمی زنی کجا ممکن است باشد؟»

- لابد رفته پی الواطی.

شهردار بی آنکه در را ببندد رفت. به سالن بلیارد رفت. آهنگی احساساتی با بلندترین صدا از گرامافون کوچکی پخش می شد. یکر است به اتاق عقبی رفت و فریاد کشید: «قاضی... دون رو کوئه، صاحب سالن که داشت در قرابه ای آبجو می ریخت. کارش را متوقف کرد و فریاد زد: «اینجان نیست، سرکار ستوان.» شهردار به پشت پاراوان رفت. مردان سرچند میزم مشغول

ورق بازی بودند. هیچکس قاضی آرکادیو را ندیده بود.

شهردار گفت: «برپدرش لعنت، در این شهر همه از کار هم سر در می‌آورند. اما حالا که با قاضی کار دارم. هیچکس خبر ندارد.»

دون رو کوئه گفت: «از هجونامه نویسی بپرسید.»

شهردار گفت: «اسم این کاغذپاره‌ها را پیش من نیاور.»

قاضی آرکادیو در دفتر کارش هم نبود. ساعت نازه نه بود، امامنشی دادگاه روی نیمکت چرت می‌زد. شهردار به قرازگاه پلیس رفت، به سه پاسبان گفت لباس بپوشند و بروند سالن رقص و اتاقهای سه‌زن بد نام را که همه می‌شناختند، دنبال قاضی آرکادیو بگردند. آنگاه بیرون رفت و وارد خیابان شد. خودش هم نمی‌دانست به کدام طرف می‌رود. در آرایشگاه روی صندلی باپاهای باز، با حوله داغ بر صورت، قاضی آرکادیو نشسته بود.

فریاد زد: «برپدرش لعنت! قاضی، دوروز است دنبال می‌گردم.»

آرایشگر حوله را برداشت و شهردار يك جفت چشم قی کرده و چانه‌ای تیره از ریش سه روزه را دید.

گفت: «همینجور می‌روی گم می‌شوی، زنت دردش شروع شده.»

قاضی آرکادیو از جا جفت.

- تف به این شانس:

شهردار به صدای بلند قهقهه زد، دوباره قاضی را روی صندلی هل داد.

- خرنشو، برای يك کار دیگر دنبال می‌گشتم.

قاضی آرکادیو دوباره تنش را دراز کرد و چشمها را بست.  
 شهردار گفت: «کارت را تمام کن و به دفترت برو، منتظرت هستم.»  
 روی پله‌ای نشست.  
 - کدام گوری بودی؟  
 قاضی گفت: «همین دور و برها.»  
 شهردار از این آرایشگاه خوشش نمی‌آمد. قبلا هم آن نوشته  
 «بعث سیاسی ممنوع» را بر دیوار دیده و بنظرش طبیعی آمده بود. اما این  
 بار توجهش جلب شد.  
 صدا زد: «گوار دیولا.»  
 آرایشگر تیغ را روی شلوارش کشید و پاک کرد و منتظر ماند.  
 - چیه، سرکار ستوان؟  
 شهردار با انگشت، مقوای روی دیوار را نشان داد و گفت:  
 - کی به تو اجازه داده که این را به دیوار بزنی؟  
 آرایشگر گفت: «تجربه.»  
 شهردار چارپایه‌ای را به انتهای مغازه برد و بر آن ایستاد و مقوا را  
 کند.  
 گفت: «اینجا تنها کسی که حق دارد چیزی را ممنوع کند، دولت  
 است. ما در مملکت دموکراسی زندگی می‌کنیم.»  
 آرایشگر کارش را از سر گرفت. شهردار ادامه داد: «هیچکس  
 نمی‌تواند مردم را از ابراز عقیده محروم کند.» و در همان حال مقوا را تکه  
 تکه کرد و در سطل زباله انداخت و به طرف روشویی رفت تا دستش را  
 بشوید.

قاضی آرکادیو ندا داد: «می بینی گواردیولا؟ حالا فهمیدی اگر همینجور سرتقی کنی، چه به سرت می آید؟»

شهردار در آینه دنبال تصویر آرایشگر گشت و دید که خودش را به کار مشغول کرده است. در حالی که دستش را خشک می کرد، چشم از او برداشت. گفت: «فرق آن روزها با این روزها اینست که در آن روزها سیاستمدارها دستور می دادند و امروز دولت دستور می دهد.»

قاضی آرکادیو با صورت پوشیده از کف صابون دوباره ندا داد: «شنیدی که گواردیولا.»  
آرایشگر گفت: «البته.»

وقتی بیرون رفتند شهردار قاضی آرکادیو را بطرف دفتر کارش هل داد. باربزش مداوم باران ریز، انگار که کف خیابان با صابون تازه مفروش شده باشد.

شهردار گفت: «همیشه باخودم فکر کرده ام که این مغازه لانه توطئه گران است.»

قاضی آرکادیو گفت: «فقط حرف می زنند. از این بالاتر کاری نمی کنند.»

شهردار گفت: «همین است که مرا به شك می اندازد. خودشان را زیادی رام نشان می دهند.»

قاضی به صدای بلند گفت: «در تمام طول تاریخ حتی يك آرایشگر هم نداریم که توطئه گر باشد. اما از آن طرف حتی يك خیاط هم نداریم که توطئه گر نباشد.»

شهردار بازوی قاضی آرکادیو را رها نکرد تا او را بر صندلی

گردان دفترش نشاند. منشی بایک صفحه کاغذ ماشین شده خمیازه کشان وارد شد. شهردار گفت: «این شد درست و حسابی. برسیم به کارمان. کلاه نظامی را عقب زد و ورقه کاغذ را گرفت:

- این چیه؟

منشی گفت: «مال قاضی است. صورت اسامی کسانی است که به درخانه شان هجونامه نخورده است.»

شهردار حیرت زده به قاضی آرکادیو نگریست.

صدایش را بلند کرد: «برپدرش لعنت! پس توهم سرت توی این

چرندیات رفته؟»

قاضی عذرخواهانه گفت: «مثل داستانهای پلیسی است.»

شهردار صورت اسامی را خواند.

منشی توضیح داد: «این اطلاعات قیمت دارد. هجونامه نویس حتماً

یکی از همینهاست. منطقی نیست؟»

قاضی آرکادیو کاغذ را از شهردار گرفت. گفت: «عجب خریده.»

آنگاه رویش را به منشی کرد: «اگر من هجونامه نویس بودم، اولین دری

که رویش می چسباندم، درخانه خودم بود که کسی به من شك نبرد.»

شهردار پرسید:

- اینطور نیست سرکارستوان؟

شهردار گفت: «این کثافتکار به مال مردم است. فقط آنها می توانند

اینجور چیزها را بهم بدوزند. به ما چه که سرمان را درد بیاوریم؟»

قاضی آرکادیو کاغذ را پاره و گلوله کرد و به حیاط انداخت.

- البته.

شهردار حتی پیش از شنیدن پاسخ، این جریان را فراموش کرد و کف دستها را بر میز گذاشت و گفت:

- خوب، این گرفتاریی که می‌خواهم در کتابهایت پیدا کنی اینست:

چون سیل آمده، پایین شهرها خانه‌هایشان را برداشته‌اند و به قطعه زمینی پشت قبرستان آورده‌اند، که مالکش منم. تکلیف من چیست؟ قاضی آرکادیو لبخند زد.

گفت: «برای این کار که لازم نبود به دفتر بیایم. ساده‌ترین چیز دنیا است. شهرداری زمین را به ساکنان آنجا می‌بخشد و غرامت‌ش را، هر قدر که باشد، به کسی که سند مالکیت دارد می‌پردازد.»

شهردار گفت: «من سند دارم.»

قاضی گفت: «خوب پس دیگر کاری ندارد. فقط باید کارشناسی پیدا کرد که قیمت‌گذاری کنند. شهرداری می‌پردازد.»  
- چه کسی آن کارشناسان را پیدا می‌کند؟  
- می‌توانید خودتان این کار را بکنید.

شهردار به طرف در حرکت کرد، محنت تیر را بر کمرش جابجا کرد. قاضی آرکادیو او را به هنگام رفتن نگریت و باخود اندیشید که زندگی چیزی نیست جز یک سلسله فرصتهای متوالی برای بقا.

لبخند زنان گفت: «مسئله به این سادگی که غصه ندارد.»

شهردار جدی گفت: «من غصه نمی‌خورم. اما قضیه درهم‌برهم است.»

منشی مداخله کرد: «البته، اول کاری که می‌کنید باید برای

خودتان جانشین موقت تعیین کنید.»



شهردار رو به قاضی کرد:

- راست می‌گوید؟

قاضی گفت: «با توجه به وضع فوق‌العاده نمی‌شود گفت که حتماً ضروری است. اما، البته، با توجه به اینکه تصادفاً خود شما مالك زمین مورد دعوا هستید، اگر کار را به قائم‌مقام بسپارید وضعیتان روشن و پاکیزه‌تر می‌شود و حرف در نمی‌آید.»

شهردار گفت: «بسیار خوب، پس باید يك چنین آدمی را تعیین

کنم.»

آقای بنیامین بی‌آنکه چشم از سنقرهایی که بر سرپاره روده‌ای در خیابان بجان هم افتاده بودند برگیرد، يك پا را برداشت و پای دیگر را گذاشت. حرکات سنگین جانوران را که مفرور و پرتکلف، چون يك رقص باستانی، می‌جنبیدند تماشا می‌کرد و بازیگری مردانی را که در نمایش یکشنبه بازار کوئینکا جیما خود را به شکل سنقر آراسته بودند، در دل تحسین می‌کرد. پس‌رکی که زیرپایش نشسته بود، به کفش دیگرش هم واکس مالید و با ضربه‌ای که دوباره بر جعبه زد برای عوض کردن پا علامت داد.

آقای بنیامین که در جوانی با عریضه نویسی نانش را درمی‌آورد، هرگز در هیچ کاری عجله نداشت. سرعت گذشت زمان در آن مغازه‌ای که ذره ذره تمام محتویاتش بفروش رفته و خرج زندگی شده و اکنون فقط يك گالن روغن و يك دسته شمع پیه‌سوز در آن مانده بود، قابل درک نبود. پس‌رک گفت: «با وجود باران، هوا گرم است.»

آقای بنیامین موافق نبود. لباس سفید بی لکه‌ای به تن داشت. اما پشت پسرک خیس عرق بود.

آقای بنیامین گفت: «گرمايك موضوع ذهنی است، کلکش اینست که هیچ اهمیتی به آن ندهیم.»

پسرک اظهار نظری نکرد. ضربه دیگری بر جمبه زد و لحظه‌ای بعد کار تمام شده بود. آقای بنیامین درمفازه غم زده‌اش، که رفهای آن خالی مانده بود، نیم تنه‌اش را پوشید و کلاه حصیری به سر گذاشت. آنگاه برای محافظت درمقابل باران چتر برسرگرفت و عرض خیابان را طی کرد و بر شیشه خانه مقابل زد. دختری موشکی و رنگ پریده جلو پنجره نیمه باز ظاهر شد.

آقای بنیامین گفت: «صبح بخیر مینا. هنوز ناهار نخورده‌ای؟»

دخترک گفت نه و پنجره را کاملاً باز کرد. جلوسبد عظیمی پسر از قطعات سیم و مفتول و کاغذهای رنگی نشته بود. يك گلوله نخ، چند فیچی و يك دسته گل مصنوعی نیمه تمام دردامنش بود. از گرامافون صدای موسیقی بلند بود.

آقای بنیامین پرسید: «می‌شود خواهش کنم که لطف کنی تا برمی‌گردم. مفازه را بیایی؟»

- خیلی طول می‌کشد؟

آقای بنیامین حواش پیش آهنگ موسیقی بود.

گفت: «پیش دندانپزشك می‌روم. نانیمساعت دیگر برمی‌گردم.»

مینا گفت: «خوب، پس عیبی ندارد. این زن کوره خوش نمی‌آید که زیاد جلو پنجره بمانم.»

آقای بنیامین مدنی صبر کرد و به آهنگ گوش داد. گفت: «ایسن روزها همه آهنگها مثل هم هستند، مینا گل تمام شده‌ای را از ته سیم بلندی که دورش کاغذ سبزپیچیده بود، بدست گرفت و در میان انگشتانش غلتاند. از تناسب آهنگ و گل حظ می‌کرد.

گفت: «شما دشمن موسیقی هستید.»

اما آقای بنیامین رفته بود. پاورچین راه می‌رفت که سنقرها را نپراند. مینا با نگاه آنقدر او را تعقیب کرد تا دید که در مطب دندانپزشک را زد. آنگاه دوباره مشغول گلهای مصنوعی شد.

دندانپزشک وقتی در را باز می‌کرد گفت: «به عقیده من حساسیت حربا به چشمش است.»

آقای بنیامین تصدیق کرد: «ممکن است همینطور باشد. منظورتان چیست؟»

دندانپزشک گفت: «تازه از رادیو شنیده‌ام که حرباهای کور رنگ عوض نمی‌کنند.»

آقای بنیامین پس از گذاشتن چتر در گوشه‌ای، نیم‌تنه و کلاهش را بر گیره‌ای آویخت و روی صندلی نشست. دندانپزشک خمیر صورتی‌رنگی را در کاسه لاستیکی مخلوط می‌کرد.

آقای بنیامین گفت: «مردم خیلی چیزها می‌گویند.»

نه تنها در آن موقع، بلکه در هر وقت دیگر، لحن مرموزی به سخنانش می‌داد.

- راجع به حرباها؟

- راجع به هر کسی.

دندانپزشك با خمير عمل آمده به صندلی نزدیک شد تا قالب بگیرد. آقای بنیامین دندان مصنوعی کوچکش را درآورد، لای دستمال پیچید و بر طاقچه شبه‌ای کنار صندلی گذاشت. قیافه او با دهان بی دندان، شانه باریک و مفاصل استخوانی، قدیسین را به یاد می‌آورد. دندانپزشك پس از قالب کردن خمیر به سقف دهان، فکهای او را زوبهم گذاشت.

به چشم او نگریست و گفت: «اینست که هست، من بزدلی کردم.» آقای بنیامین سعی کرد مطلب مهمی را بفهماند. اما دندانپزشك دهانش را بسته نگه‌داشت. از درون دهان بسته جواب داد: «نه، این نیست.» او نیز مانند دیگران می‌دانست که دندانپزشك تنها محکوم به اعدامی بود که خانه‌اش را ترك نکرد. در و دیوار را با گلوله سوراخ - سوراخ کرده بودند، بیست و چهار ساعت مهلت داده بودند که از شهر خارج شود، اما نتوانستند او را وادار به تسلیم کنند. مطب را به یکی از اتاقهای داخلی منتقل کرده بود و بی آنکه دست و پایش را گم کند، هفت تیر را دم دست گذاشته و به کارش ادامه می‌داد. تا اینکه سرانجام آن ماههای دراز وحشت سهری شد.

در مدتی که قالب‌گیری طول کشید دندانپزشك همان واکنش پیشین را می‌دید، که بصورت درجات مختلف خودخوری از چشمان آقای بنیامین پیدا بود. اما دهان او را بسته نگه‌داشت تا خمیر خشك شود. آنگاه قالب را بیرون آورد.

آقای بنیامین سرانجام خود را خلاص کرد: «منظورم این نبود. هجونا مه‌ها را می‌گفتم.»

دندانپزشك گفت: «عجب، پس شما هم سرتان به این موضوع گرم شده است؟»

آقای بنیامین گفت: «نشانه پوسیدگی اجتماعی است.»  
دندان مصنوعی را دوباره در دهان گذاشته و با احتیاط شروع به پوشیدن نیم تنه کرده بود.

دندانپزشك با بی اعتنائی گفت: «نشانه آنست که همه چیز دیر یا زود بر ملا خواهد شد.» از پنجره به هوای ابرآلود نگریست و گفت: «اگر دلان بخواد می‌توانید در اینجا بمانید تا باران بند بیاید.»

آقای بنیامین چتر را روی بازویش انداخت. گفت: «مغازه تشه‌است.»  
و به ابر سنگین باران‌زا چشم دوخت. باتکان دادن کلاه خدا حافظی کرد.  
در کنار در گفت: «آرلیو این فکر را از سرتان بیرون کنید. هیچکس حق ندارد خیال کند که چون يك دندان شهردار را کشیده‌اید، بزدلی کرده‌اید.»

دندانپزشك گفت: «پس در این صورت، يك ثانیه صبر کنید.»

به طرف در رفت و کاغذ ناشده‌ای به آقای بنیامین داد.

- بخوانید و به دیگران بدهید.

- آقای بنیامین کاغذ را باز نکرده فهمید که در آن چه نوشته‌اند.

با دهان باز به او نگاه کرد و گفت:

- دوباره؟

دندانپزشك به تصدیق سرتکان داد و در کنار در آنقدر ماند تا

آقای بنیامین خارج شد.

سر ساعت دوازده هم‌سرش او را سرناهار صدا زد. آنجلا، دختر

بیست ساله اش داشت در اتاق ناهارخوری جوراب رفو می کرد. اتاقی ساده و فقیرانه بود و بنظر می رسید که اثاث آن از همان ابتدا کهنه بوده است. روی نرده چوبی رو به حیاط يك ردیف گلدان قرمز با گیاهان طبی گذاشته شده بود.

دندانپزشك هنگامی که پشت میز گردنش گفت: «بیچاره بنیامین. سرش را به هجونامه ها گرم کرده است.»  
همسرش گفت: «همه همینطورند.»  
آنجلا خودش را داخل صحبت کرد و گفت: «زنهای تو داد دارند شهر را ترك می کنند.»

مادر ظرفها را برداشت و برای همه سوپ ریخت. گفت: «دارند همه چیزشان را با سرعت می فروشند.» دندانپزشك هنگام بو کشیدن سوپ احساس کرد که از نگرانیهای همسرش سردر نمی آورد.  
گفت: «آنها برمی گردند. شرم فراموشکار است.» پیش از خوردن سوپ قاشقش را فوت کرد و در ضمن منتظر اظهار نظر دخترش بود. دختر دندانپزشك، مانند خود او، خشك و جدی بود و در عین حال نشاط عجیبی از او می تراوید. اما انتظار پدرش را بر نیاورد. در باره سیرك حرف زد. گفت مردی هست که زنش را با اره دو نیم می کند. کوتوله ای هست که سرش را به دهان شیر می کند و همانجا آواز می خواند. بندبازی هست که بر فراز بستری از چاقوها، در آسمان سه پشتك می زند. دندانپزشك به او گوش داد و در سکوت به خوردن مشغول شد. در پایان ناهار قول داد که همان شب، اگر باران نیارد، همگی به سیرك بروند.

در اتاق خواب، وقتی داشت ننورا برای خواب بعد از ظهر سوار

می کرد، فهمید که آن قول، روحیه همسرش را تغییر نداده است. اگر درباره آنها هجوناامه نوشته می شد، زن نیز حاضر بود شهر را ترک کند. دندانپزشك بدون تعجب به حرفهای همسرش گوش داد. گفت: «خیلی مسخره است که با گلوله نتوانند از دست ما خلاص شوند، اما با يك تکه کاغذ که به در خانه مان می چسبانند، خلاص شوند.» کفشش را درآورد و با جوراب وارد نشو شد و سعی کرد همسرش را آرام کند. - اما نترس، اصلا خطر اینکه یکی از آنها برای ما بچسبانند نیست.

زن گفت: «برای هیچکس احترام سرشان نمی شود.»  
دندانپزشك گفت: «بستگی دارد. خوب می دانند که اگر سروکارشان با من بیفتد، برایشان گران تمام می شود.»  
زن با حالت خستگی مفرط خودش را روی تخت دراز کرد.  
- بشرطی که نویسنده این را بداند.  
دندانپزشك گفت: «هجوناامه نویس می داند.»

شهردار عادت داشت که چند روز بدون غذا سرکند. فراموش می کرد. گاه با هیجانی تب آلود کار می کرد و گاه به مدتی طولانی گرفتار رخوت و ملال می شد و بی هدف در شهر پرسه می زد، با بدون توجه به گذشت زمان خودش را در دفتر کارش حبس می کرد. همیشه تنها بود و همیشه اندکی سرگردان. علائق بخصوصی نداشت، بیاد نداشت که هرگز عادت منظمی داشته باشد. اما شتابی غیر قابل مقاومت بر او حاکم بود و در هر ساعتی ممکن بود در هتل ظاهر شود، و هر چه به او می دادند می خورد.

آن روز نهار را با قاضی آرکادیو خورد. تمام بعداز ظهر را با یکدیگر گذراندند تا اینکه سرانجام فروش قطعه زمین جنبه قانونی گرفت. کارشناسان وظیفه خود را انجام دادند. جانشین، که بطور موقت تعیین شده بود، بمدت دو ساعت مقام خود را حفظ کرد. اندکی پس از ساعت چهار، وقتی دو نفری وارد سالن بیلارد شدند، همچون کسانی بودند که از کام سرنوشت دردناکی بازگشته باشند.

شهردار که دستهایش را بهم می مالید گفت: «پس به این ترتیب کار انجام شده است.»

قاضی آرکادیو توجهی به او نکرد. شهردار او را دید که جلو پیشخوان بو می کشد. و یک قرص مسکن به او داد.

به دون روکونه دستور داد: «یک لیوان آب.»

قاضی حرف او را نصیحت کرد: «یک آبجوی سرد.»

شهردار در تأیید قاضی گفت: «با یک آبجوی سرد.» و پولی روی

پیشخوان گذاشت و گفت: «با کار مردانه بدست آورده ای.»

قاضی آرکادیو پس از نوشیدن مشروب، گیجگاهش را با انگشت

مالش داد. سالن حالت جشن داشت. همه با هیجان منتظر رژه سیرک بودند.

شهردار از داخل سالن بیلارد به رژه نگرست. صدای سنج و

شیپورها او را به جنبش درآورده بود. دختری بالباس نقره ای سوار بر

فیل کوتوله گوش پهنی عبور کرد. آنگاه دلقکها و بندبازان رژه رفتند.

هوا کاملاً روشن شده و آخرین اشعه خورشید، هوای شسته بعد از ظهر را

گرم می کرد. وقتی صدای موسیقی قطع شد تا مردی ایستاده بر چوبهای



بلند اعلامیه سیرك را بخواند، انگار که شهر در سکوتی معجزه آسا از زمین سربر آورده باشد.

پدر آنجل، که رژه را از دفترش تماشا می کرد، با حرکت سر با موزیک همراهی می کرد. احساس سلامت دوران کودکی در ضمن صرف ناهار و سپس تا اوایل غروب با او ماند، تا اینکه پس از پاییدن مشتریان سینما خود را در اتاق خوابش تنها یافت. پس از دعا مدتی سرمست بر صندلی گهواره ای نشست. نفهمید چه موقع ضربه ساعت نه نواخته شد، و بلندگوی سینما خاموش شد و بجایش صدای یکنواخت غوکی باقی ماند. سپس به سر میز رفت و احضار بهای برای شهردار نوشت.

شهردار، در یکی از صندلیهای جایگاه مخصوص، که به اصرار مدیر سیرك اشغال کرده بود، برنامه های افتتاحیه چند تن از بندبازان و دلقکها را تماشا کرد. آنگاه کاساندر را مخمل سیاه پوشیده و چشم بسته ظاهر شد و گفت حاضر است فکر تماشاچیان را بخواند. شهردار فرار کرد. بنا بر وظیفه، گشتی در شهر زد و ساعت ده به قرارگاه پلیس رفت. در آنجا یادداشتی به خط بسیار خوانای پدر آنجل در انتظارش بود. لحن خشک و تشریفاتی یادداشت شهردار را نگران کرد.

پدر آنجل داشت لباس می کند که شهردار در زد. مرد روحانی گفت: «عجب، به این زودی منتظر تان نبودم.» شهردار پیش از ورود کلاهش را برداشت.

لبخند زنان گفت: «من نامه هایم را بی جواب نمی گذارم.»

کلامش را مانند صفحه ای چرخان پرتاب کرد که روی صندلی گهواره ای فرود آمد. چند بطری سودا در تفرهای پر آب گذاشته شده

بود تاخنك شود. پدر آنجل يك بطری برداشت:

- لیموناد میل دارید؟

شهردار قبول کرد.

کشیش بکراست وارد اصل مطلب شد.

- باعث زحمتتان شدم که بگویم بی‌اعتنایی‌تان به هجونامه‌ها

نگرانم می‌کند.

کشیش طوری حرف می‌زد که می‌شد سخنانش را شوخی پنداشت.

اما شهردار موضوع را جدی گرفت. نمی‌فهمید چرا پدر آنجل از بابت

هجونامه‌ها تا این حد نگران است.

- جای تعجب است، پدر، که شما هم فکرتان را به این مشغول

کرده‌اید.

پدر آنجل در ضمن که در کتوها دنبال در بازکن بطری می‌گشت

گفت:

- خود هجونامه‌ها نیست که نگرانم می‌کند.

گیج مانده بود که با بطری چه کند. در ضمن به حرفش ادامه داد:

- علت نگرانی آنست که... اینطوری بگویم که: يك جور بی‌عدالتی

در کار است.

شهردار بطری را از او گرفت و روی پاشنه چکمه گذاشت و با ضربه

استادانه دست چپ که توجه پدر آنجل را جلب کرد، بازش کرد. کفی را

که از دهانه بطری سرریز شده بود، لبسید.

هر کسی يك زندگی مخفی‌دارده، و چون نتوانست از این حرف

نتیجه بگیرد، چنین ادامه داد:

- جدی می‌گویم پدر، نمی‌دانم چه کار می‌توان کرد.  
کشیش پشت میز نشست و گفت: «باید بدانید، هرچه باشد برای شما که نازگی ندارد، نگاهی بی‌مورد به اطراف اتاق افکند و لحن صدایش را عوض کرد:

- موضوع اینست که تا پیش از یکشنبه باید کاری کرد.  
شهردار با قاطعیت گفت: «امروز پنجشنبه است.»  
کشیش پاسخ داد: «حساب روزها را دارم.» و بی‌اختیار گفت: «اما شاید هنوز دیر نشده باشد که وظایفشان را انجام دهید.»  
شهردار سعی کرد گردن بطری را ببیچاند. پدر آنجل شهردار را که از این سراناق به آن سرمی‌رفت، بانگه‌نمیب کرد. او را دید که لاغر اندام و جدی است و اثری از پیری جسمانی در او نیست و در خود احساس حقارت کرد.

گفت: «همانطور که می‌بینید، ماله غیر عادی در بین نیست.»  
صدای یازده ضربه از برج ناقوس برخاست. شهردار تافرو مردن صدا صبر کرد. آنگاه دستش را روی میز ستون کرد و به سمت کشیش خم شد. صورتش تشویشی مخفی را نشان می‌داد و وقتی حرف زد در صدایش هم همین حالت بود.

- پدر، به یک چیز خوب توجه کنید. شهر آرام است، مردم دارند به حکومت اعتماد پیدا می‌کنند. در چنین وضعی هرگونه زور و سخنگیری کار خطرناکی است، آنهم برای چیزی به این بی‌اهمیتی.  
پدر آنجل با سر تصدیق کرد و سعی کرد توضیح دهد:

- منظور من، بطور کلی، استفاده از بعضی از وسایل حکومتی است.  
 شهردار بی آنکه وضع خود را عوض کند به حرفش ادامه داد:  
 - در هر حال، من به شرایط خاص روز توجه دارم. خودتان که  
 می‌دانید ما شش پاسبان داریم که در قرارگاه حبشان کرده‌ایم، که  
 حقوق می‌گیرند و کاری نمی‌کنند. هنوز نتوانسته‌ام آدم دیگری سر جایشان  
 بگذارم.۰

پدر آنجل گفت: «خودم می‌دانم. شما تقصیر ندارید.»  
 شهردار بی آنکه به سخنان کشیش اعتنا کند، با حرارت به حرفش  
 ادامه داد:

- همه می‌دانند که سه تا از این پاسبانها از تبه‌کاران عادی بودند  
 که از زندان آزاد شدند و خودشان را در لباس پاسبانی جا زدند اینطور  
 که اوضاع پیش می‌رود، من خطرناک می‌دانم که آنها را به شکار  
 ارواح به خیابانها بفرستم.  
 پدر آنجل دو دست را از هم گشود.

باقاطعیت تصدیق کرد: «البته، البته، معلومست، فکر این گونه  
 کارها را نباید کرد، اما چرا از همشهریان درستکار کمک نگیریم؟»  
 شهردار راست ایستاد، جرعه‌های متعددی از بطری سر کشید. سینه  
 و پشتش خیس عرق بود. گفت:

- آن همشهریان درستکار که می‌فرمایید دارند سر هجو نامه‌ها از  
 خنده غش می‌کنند.  
 - همه‌شان نه.

- بعلاوه چه فايده دارد مردم را از چيزی بترسانيم که اگر نگاه کنیم، چندان اهميتی ندارد.

حرفش را با ملایمت تمام کرد:

- خودمانيم، پدر، تا امشب فکرنمی کردم من و شما سرو کارمان به اين مزخرفات بيفتند.

پدر آنجل قیافه مادرانه‌ای گرفت و پاسخ داد: «تاجای معینی، بله.» و شروع به توجه پرپیچ و خمی کرد و بعضی از عبارات پر آب و تاب اخلاقی را که روز پیش سرناهار برای بیوه آسبس موعظه کرده بود، بکار گرفت. به نقطه اوج سخنانش که رسید گفت: «این مسأله، می‌شود اینطور گفت، مسأله تروریسم اخلاقی است.»

شهردار دهانش را به لبخندی گشود و تقریباً حرف کشیش را قطع کرد: «خوب، خوب، پدر. اما مسأله این نیست که سر این کاغذ پاره‌ها فلسفه بیافیم.» بطری نیم‌خورده را روی میز گذاشت و قیافه‌ای راضی به خود گرفت و گفت:

- حالا که مطلب را اینطور برایم عنوان می‌کنید، باید ببینیم چه کاری می‌توان کرد.

پدر آنجل از او تشکر کرد. خودش بالاخره فاش کرد که هیچ‌صورت خوشی نداشت روز یکشنبه برسکوی وعظ بالا برود و بانگرانی از چنین موضوعی سخن بگوید. شهردار برای فهمیدن حرف کشیش کوشش خود را کرده بود. اما متوجه شد که دبر وقت است و چشمهای مرد روحانی مانند چشم جغد شب‌مات شده است.



۷ فصل





طبل باضربه‌های ریز و پرس‌صدا، همچون شبی متعلق به روزگاران قدیم، دوباره ظاهر شد. غرش آن در ساعت ده صبح جلوسالن بیلبارد، شهر را در این مرکز ثقلش به حال انتظار نگهداشت، تا اینکه در پایان با سه اخطار بلند ضربات طبل، موج اضطراب از نو برقرار شد.

کلمه «مرگ» بر زبان بیوه مونتیل جاری شد. او، وقتی دید که درها و پنجره‌ها باز می‌شود و مردم از همه‌جا به میدان می‌ریزند، گفت: «مرگ آمده است.»

پس از نخستین تکان ترس، پرده‌های بالکن را کنار زد و به ازدحام مردم در کنار پاسبانی که برای خواندن فرمان آماده می‌شد، نگاه کرد. سکوتی سخت تراز آنچه برای شنیدن صدای جارچی لازم بود، همه‌جا را گرفت. بیوه مونتیل با اینکه خوب توجه کرد تابش نمود، فقط دو کلمه را فهمید.

در آن خانه هیچکس نتوانست به او بگوید که فرمان درباره چیست. فرمان با همان صلابت و آمریت همیشگی خوانده شد؛ نظم جدیدی بر جهان حاکم شده بود و او هیچکس را نمی‌یافت که ماهیت آن را درک کرده باشد.

- فرمان درباره چه بود؟

- من هم سعی می‌کنم همین را بفهمم، اما هیچکس نمی‌داند.  
بیوه اضافه کرد: «البته، تا دنیا دنیاست، هیچ فرمانی خوشی  
نیاورده.»

آنگاه آشپز به خیابان رفت و با جزئیات خبر بازگشت. مقررات  
منع عبور و مرور از همان شب، هر شب، برقرار می‌شد و آنقدر ادامه  
می‌یافت تا موجبات آن برطرف شود. مقرر بود که از ساعت ۸ شب تا ۵  
صبح هیچکس در خیابان نباشد، مگر با جواز عبور به مهر و امضای  
شهردار. افراد پلیس دستور داشتند به هر کسی که در خیابان یافتند، ایت،  
بدعند. و در صورت سرپیچی دستور تیراندازی داشتند. شهردار با استفاده  
از اهالی شهر اکیپ مأموران گشت تشکیل می‌داد تا در مراقبتهای شبانه  
با پلیس همکاری کنند.

بیوه مونتیل در حال جویدن ناخن علت اتخاذ این تصمیم را  
جویا شد.

آشپز جواب داد: «در فرمان چیزی نیامده، اما همه می‌گویند  
مربوط به هجونامه‌هاست.»  
بیوه وحشت‌زده گفت: «به دلم برات شده بود. مرگ به جان این  
شهر افتاده است.»

دنبال آقای کارمیچائل فرستاد. به پیروی از نیروی قدیمی‌تر و  
عمیق‌تر از ندای درونی، دست‌ور داد چمدان چرمی گل‌میخ‌دار را که خوزه-  
مونتیل یکسال پیش از مرگ برای تنها سفر عمرش خریده بود، از انبار  
به اتاق خواب بیاورند. از گنجه چند دست لباس. زیرپیراهنی و کفش

بیرون آورد و همه را مرتب در زیر چمدان جید. در ضمن انجام این کارها. آرامش مطلقى را که بارها آرزو کرده بود احساس کرد. خود را در نقطه‌ای بسیار دور از آن شهر و خانه، در اتاقى کنار بخارى مجسم کرد. با در بالکنى کوچک که در آنجا آویشن پرورش مى داد؛ و تنها او حق داشت خوزه مونتیل را به یاد آورد. در آنجا غمی نداشت جز اینکه انتظار بعد از ظهرهای دوشنبه را بکشد تا نامه‌های دخترانش را بخواند.

فقط لباسهای مطلقاً ضرورى را برداشته بود. سپس کیف چرمى حاوى قیجى‌های بزرگ و کوچک، نوار چسب، و شیشه کوچک بد و وسایل دوخت و دوز؛ و آنگاه جعبه کفشى را که تسبیح و کتابهای دعایش در آن بود در چمدان گذاشت. روحش در عذاب بود که مبادا بیش از اندازه‌ای که خداوند بتواند او را ببخشد. برداشته باشد. آنگاه مجسمه گچی سزافائل را لای جورابى پیچید و با دقت در میان لباسها گذاشت و در چمدان را قفل کرد.

آقای کار میچائل وقتى رسید او را در ساده‌ترین سر و وضع یافت. آن روز آقای کار میچائل با پیش‌بینى هوای خوش چتر برداشته بود. اما بیوه متوجه نشد. از جیبش همه کلیدهای خانه را - با مقواهایی که نشانی هر کدام از کلیدها با ماشین تحریر بر آنها نوشته شده بود - در آورد و به او داد و گفت:

- من این دنیای آلوده به گناه خوزه مونتیل را بدست شامى سپارم. هر کاری دلتان خواست با آن بکنید.

آقای کار میچائل از مدت‌ها پیش از چنین روزى وحشت داشت. بزحمت دهان باز کرد و گفت: منظور تان اینست که در این هنگامه

می‌خواهید جایی بروید؟

بیوه با صدای متین، اما بالحن قاطع پاسخ داد:

- من برای همیشه می‌روم.

آقای کارمیچائل بی‌آنکه هراس خود را نشان دهد، گزارشی کوتاه داد. وضع دارایی خوزه مونتیل روشن نبود. بسیاری از اموال به روشهای قدیمی و بدون انجام تشریفات رسمی بدست آمده بود و وضع قانونی نامعلومی داشت. تا این ثروت درهم آشفته - که خوزه مونتیل خودش هم در آخرین سالهای زندگی حتی تصور مبهمی از میزان آن نداشت - سامان نمی‌یافت، تعیین تکلیف وراثت غیر ممکن بود. پسر بزرگ، که در آلمان کنسول بود، و دو دخترش که مجنوب عیش و نوش سرسام‌آور پاریس بودند، می‌بایست یابازگردند، بابه کسی و کالت بدهند تا حق الارث آنها محاسبه شود. تا آن وقت هیچ‌چیز قابل فروش نبود. یادآوری این دالانهای پرپیچ‌وخمی که دو سال بود بیوه مونتیل در آنها راه‌گم کرده بود، این بار تأثیری بر او نگذاشت.

با تأکید گفت: «اهمیت ندارد. بچه‌های من در اروپا خوشبختند.

خودشان می‌گویند اینجا کشور وحشی‌هاست و نمی‌خواهند کاری به کار آن داشته باشند. اگر می‌خواهید، آقای کارمیچائل، هر چیزی را که در این خانه یافتید، در توبره کنید بیندازید جلوخوکها.»

آقای کارمیچائل با او جر و بحث نکرد. به‌بهانه اینکه به‌هر حال

برای سفر باید کارهایی را تدارک دید، رفت که دکتر را پیدا کند.

«حالا معلوم خواهد شد که وطن‌دوستی تو از چه ماشی است،

گواردیولا.

آرایشگر مردانی که در آرایشگاه او جمع شده بودند و گپ می زدند، پیش از دیدن شهردار در جلو در، حضورش را درک کردند. شهردار با اشاره به دو تن از جوان ترین مردان، گفت: «شماها هم همینطور. امشب آن تفنگمایی را که آنهمه می خواستید بهتان می دهم. ببینم آنقدر عرضه دارید که لوله تفنگها را به طرف ماها برگردانید.» کلمات را چنان با مهربانی ادا می کرد که نمی شد تردید کرد.

آرایشگر پاسخ داد: «جارو بهتر است. برای شکار جادوگر هیچ تفنگی بهتر از جارو کارگر نیست.»

آرایشگر حتی نگاهی هم به او نکرد. مشغول اصلاح پشت گردن نخستین مشتری صبح بود و حرفهای شهردار را جدی نمی گرفت. اما وقتی شهردار در میان آن جمع پرس و جو کرد که بدانند چه کسی از افراد ذخیره است و طرز کار با تفنگ را می داند. آرایشگر فهمید که واقعاً خودش یکی از کسانی است که انتخاب شده است.

پرسید: «راستی راستی سر کارستوان شما تصمیم گرفته اید که پای ما را به این مسخره بازی بکشانید؟»

شهردار گفت: «نف بر این روزگار! تمام زندگیت اینجا و آنجا و راجی می کردی که تفنگ لازم داری. حالا که یکی به تو می دهند، نمی توانی باور کنی؟»

جلو آرایشگر ایستاد. آنجا می توانست از آینه تمام جمع را زیر نظر داشته باشد. صدایش را آمرانه کرد و گفت: «جدی می گویم. امروز بعد از ظهر سر ساعت شش، ذخیره های درجه اول خودشان را به قرارگاه

معرفی خواهند کرد. آراینگر از آینه به او نگرست.

پرسید: «اگر سینه پهلو کنم چه؟»

شهردار پاسخ داد: «در زندان معالجات می‌کنیم.»

از گرامافون سالن بیلیارد صدای يك آهنگ بولروی احساساتی بلند بود. سالن خالی بود، اما سر بعضی از میزها چند بطری و لیوان نیم‌خورده مانده بود.

دونروکوئه وقتی شهردار را هنگام ورود دید گفت: «حالا دیگر واقعاً قاطی‌باطی شده است. باید سر ساعت هفت تعطیل کنیم.»

شهردار بکراست به ته سالن رفت که میزهای ورق‌بازی آنجا هم خالی بود. در مستراح را باز کرد، به انباری سر کشید، آنگاه به طرف بار بازگشت. هنگام عبور از کنار میز بیلیارد ناگهان پارچه را که روی آن کشیده بودند، کنار زد و گفت:

«خوب دیگر، جنفولک‌بازی بس است.»

دو پسر بچه از زیر میز خارج شدند و خاک شلوارشان را تکاندند. رنگ از روی یکی‌شان پریده بود. آن دیگری کوچکتر بود و گوشه‌هایش قرمز شده بود. شهردار به آرامی آنها را بطرف میزهای جلو در ورودی هل داد.

«فهمیدید چه گفتم؟ سر ساعت شش در فرارگاه.»

دونروکوئه پشت پیشخوان ماند.

گفت: «با این وضع قاطی‌باطی، بهتر است آدم برود قاچاقچی

بشود.»

شهردار گفت: «فقط دوسه روز است.»

مدیر سینما سر پیچ خیابان خود را به او رساند. گفت: «فقط این یکی را کم داشتیم. آن از دوازده ضربه ناقوس، این هم از شیپور.» شهردار دستی برشانه اش زد و به راهش ادامه داد.

گفت: «می‌خواهم اموال را مصادره کنم.»

مدیر سینما گفت: «نمی‌توانید این کار را بکنید. سینماها که از

اموال دولتی نیستند.»

شهردار گفت: «در وضع فوق‌العاده، حتی سینماها را هم می‌توان

اموال دولتی اعلام کرد.»

لبخند از لب دور کرد. دو پله یکی از پلکان قرارگاه بالا

رفت و وقتی به طبقه دوم رسید، دستهایش را از هم گشود و دوباره خندید.

به صدای بلند گفت: «تف به این روزگار. توهم؟»

روی يك صندلی تاشو، با بی‌خیالی سلاطین مشرق‌زمین، مدیر

سیرك لم داده بود. يك چپق ملوانی به دهان گذاشته بود و از دود کردن

آن کیف می‌کرد. چنان که گفתי صاحبخانه او باشد، به شهردار اشاره کرد که بنشیند.

- سرکارستوان بیائید از کاروکاسی حرف بزنیم.

شهردار يك صندلی پیش کشید و در مقابل او نشست. مدیر سیرك

دسته چپق را با دستی پوشیده از سنگهای رنگین بطرف او گرفته اشاره‌ای معنی‌دار کرد.

- می‌توانیم رك و راست حرف بزنیم؟

شهردار به تصدیق سر تکان داد.

مدیر سیرك گفت: «همان دیروز وقتی شما را موقع ریش تراشیدن دیدم، فهمیدم. خوب، می‌دانید، عادت کرده‌ام که اشخاص را بشناسم. و می‌دانم که این منع عبور و مرور برای شما...»

شهردار با تبسم عمدی او را می‌پایید.

مدیر سیرك ادامه داد: «اما برای من که اینهمه پول خرج سوار کردن این تشکیلات کرده‌ام و باید هفده آدم و نه جانور را غذا بدهم، در يك كلام فاجعه است.»

- منظور؟

مدیر سیرك پاسخ داد: «من پیشنهاد می‌کنم که شما ساعت منع عبور و مرور را از ساعت یازده شب بگذارید و هرچه از برنامه شب‌گیر آمد، بین من و شما نصف.»

شهردار بی‌آنکه جابجا شود، به تبسم ادامه داد.

گفت: «مثل اینکه در شهر از هر کس پرسیدی گفت من دزدم.»

مدیر سیرك اعتراض‌کنان گفت: «این که يك معامله قانونی است.»

نفهمید شهردار چه موقع قیافه‌اش را جدی کرد.

ستوان با لحن مبهمی گفت: «دوشنبه در این باره حرف می‌زنیم.»

مدیر سیرك گفت: «تا دوشنبه من پوست تنم را هم گرو گذاشته‌ام.»

شما که خبر ندارید ما چقدر دستمان تنگ است.»

شهردار او را به طرف پلکان برد. آرام دست بر شانه‌اش گذاشت.

«لازم نیست به من بگویید. من خودم کار و کسب سرم می‌شود.» وقتی به پلکان رسیدند، شهردار بالحن تسکین‌دهنده‌ای گفت:

- کاساندر را امشب پیش من بفرستید.



مدیر سبرك سعی کرد روبش را بطرف او برگرداند، اما دستی که برشانه‌اش بود با قاطعیت فشار می‌آورد.

گفت: «البته، این را هم به حسابتان می‌نویسم.»  
شهردار گفت: «اورا بفرستید. فردا باهم حرف می‌زنیم.»

آقای بنیامین در توری را بانوك انگشت فشار داد، اما واردخانه نشد. صدایش از خشمی نهان بلند شد:  
- پنجره‌ها، نورا.

نورا خاکوب - زنی درشت اندام و میانسال باموهای کوتاه پسرانده - در اتاق نشیمن نیمه تاریک خود، جلو بادبزن برقی دراز کشیده و ناهاز منتظر آقای بنیامین بود. با شنیدن صدای او بزحمت برخاست و هرچهار پنجره روبرو به خیابان را باز کرد. هرم گرما وارد اتاق شد. برکاشیکاری اتاق نقش طاووس بدقواره‌ای به تعداد بیشمار تکرار شده بود، بر مبله‌های اتاق پارچه گلدار کشیده بودند. از جزء جزء تزئینات اتاق بد سلیقه‌گی می‌بارید.

زن پرسید: «از این حرف‌ها که مردم می‌زنند، کدام راست است؟»  
- مردم خیلی چیزها می‌گویند.

نورا خاکوب بیشتر توضیح داد: «راجع به بیوه مونتیل. بعضیها دوره افتاده‌اند و می‌گویند دیوانه شده است.»

آقای بنیامین گفت: «من که می‌گویم از خیلی وقت پیش دیوانه شده بود. و باوازسنگی اضافه کرد: «اینست دیگر. امروز صبح می‌خواست خودش را از بالکن پرت کند.»

میز کاملاً از خیابان پیدا بود و دو صندلی دور از هم در دو سر میز گذاشته بودند. زن با زدن دو دست بر هم، دستور غذا داد.  
 آقای بنیامین گفت: «از امروز صبح خانه‌شان پراز آدم شده است.»  
 نورا خاکوب گفت: «فرصت خوبی است که آدم توی خانه را ببیند.»

دختری سیاهپوست با سری پر از روبانهای سرخ، ظرف سوپ را که بخار از آن برمی‌خاست، سر میز آورد. بوی مرغ به اتاق ناچار خوری هجوم آورد و گرما غیر قابل تحمل شد. آقای بنیامین دستمال سفره را در یقه فرو کرد و گفت: «سلامت باشی.» سعی کرد از قاشق، که بخار از آن بلند بود، بنوشد. زن با اوقات تلخی گفت: «فوت کن. احق نشو. تازه، نیم‌تنه را هم باید در بیاوری. این وسواس تو که تا پنجره‌ها باز نباشد وارد خانه نمی‌شوی، ما را از گرما می‌کشد.»

مرد گفت: «مخصوصاً امروز با این وضع، از همیشه لازم‌تر است. دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که در خانه تو پنهان از چشم مردم کاری کرده‌ام.»

نورا با لبخندی کج و معنی دار دعان‌گشود و لثه‌های موم‌گرفته‌اش را نمایا گفت: «مسخره نشو. هر چه می‌خواهند بگویند، این از من.»  
 قاشق سوپ می‌خورد و حرف می‌زد.

«درست است، شاید نگران باشم که مبادا راجع به مونیکا حرف در بیاورند.» مونیکا دختر پانزده ساله‌اش بود که از وقتی برای تحصیل شهر را ترک کرد، هنوز برای تعطیلات بازنگشته بود. «اما راجع به خود من. چه تازه‌ای که مردم ندانند، نمی‌توانند بگویند.»

آقای بنیامین آن نگاه شمانت بار معمول خود را به او نینداخت. بقیه سوپ را درسکوت تمام کردند. بین آنها يك متر و هشتاد سانتیمتر، به اندازه طول میز، فاصله بود. آقای بنیامین حاضر نبود درانظار از این بیشتر به او نزدیک شود. بیست سال پیش وقتی نورا در مدرسه‌ای خارج از شهر تحصیل می کرد، آقای بنیامین نامه‌هایی خشک و طولانی به او می نوشت و دخترک با کلماتی آتشین جواب می داد. در اثنای تعطیلات، روزی در يك پیک نیک: نستور خاکوب، مت ولا بعقل، موبش را گرفت و کشان کشان او را به گوشه‌ای برد و بی آنکه فرصت مخالفت به او بدهد، گفت: «اگر با من ازدواج نکنی با گلوله می زنم.» در پایان آن تعطیلات ازدواج کردند: ده سال بعد از هم جدا شدند.

آقای بنیامین گفت: «بهر حال، دلیل ندارد درها را ببندیم و مردم را به فکر و خیال بیندازیم.»

وقتی قهوه را تمام کرد، پاپا ایستاد و گفت: «من بروم. حتماً مینا خیلی دلوپس شده است.» ااز دم در، وقتی کلاه به سر می گذاشت، گفت: - این خانه از گرما دارد آتش می گیرد.

- من هم که همیشه همین رامی گویم.

نورا در کنار آخرین پنجره آنقدر ایستاد تا او راهنگام خدا حافظی دید. آنگاه بادبزن برقی را به اتاق خواب برد، در را بست و لباسش را کند سرانجام، به عادت هر روز، پس از صرف غذا به مستراح رفت و با رازش تنها ماند.

نورا روزی چهار بار نستور خاکوب را هنگام عبور از کنار خانه خود می دید. همه می دانستند که نستور با زن دیگری زندگی می کند و از

او چهار فرزند دارد، و می‌دانستند که پدری نمونه است. در چند سال گذشته او چندین بار به اتفاق فرزندانش از جلوخانه نورا عبور کرده بود. اما با آن زن، هرگز. در این مدت نورا شاهد آن بود که او لاغرتر، پیرتر، و رنگت پریده‌تر می‌شود. به غریبه‌ای می‌ماند که نمی‌شد باور کرد روزگاری خودمانی بوده است. گاهی به هنگام خواب بعد از ظهر، در تنهایی، دلش سخت هوای آن مرد را می‌کرد: نه آن موجودی که هنگام عبور از جلو خانه می‌دید، بلکه آن مردی که تا پیش از تولد مونیکا، عشق مختصرو معمولی او هنوز دلش را نزده بود.

قاضی آرکادیو تاظهر خوابید. در نتیجه وقتی به دفتر کارش رسید، هنوز خبر صدور فرمان را نشنیده بود، اما منشی او، از ساعت هشت صبح که شهردار از او خواست اسناد لازم را تهیه کند، باخبر شده بود. قاضی آرکادیو پس از اطلاع از جزئیات امر گفت: «این رامی دانم که زیاده روی شده است. هیچ ضروری نبود.»

- خوب، فرمانها از قدیم همیشه همینطور بودند.

قاضی قبول کرد: «بله، درست است. اما وضع فرق کرده است. لحن فرمان هم می‌بایست فرق کرده باشد. لابد مردم خیلی ترسیده‌اند.» اینطور نبود. اندکی بعد، هنگام ورق‌بازی در سالن بلیارد دریافت که مهمترین احساس مردم ترس نیست، بلکه پیروزی عمومی است. زیرا مردم می‌دیدند که آنچه در ضمیر همگان بود، اکنون درست درآمده است: وضع ابداً فرق نکرده است.

قاضی آرکادیو وقتی از سالن بلیارد خارج شد، نتوانست حرف

خود را به شهردار حالی کند. به او گفت: «می بینید، پس معلوم می شود نویسنده هجونا مه ها بیخود زحمت می کشیده. مردم خوشحال هم هستند.» شهردار بازویش را گرفت: «هیچ کاری علیه مردم انجام نگرفته. يك اقدام عادی اداری است.» قاضی آرکادیو از حرف زدن هنگام راه رفتن بیچاره می شد. شهردار همیشه چنان محکم راه می رفت که گفתי کاری فوری دارد، اما بعد معلوم می شد که هیچ جا کاری ندارد.

شهردار ادامه داد: «این وضعیت که تا آخر عمر طول نمی کشد. تا بکشند آن دلقک هجونا مه نویس توی هلفدوننی افتاده است. نمی دانم چرا، اما همه اش خیال می کنم که کار، کار يك زن است.»

قاضی آرکادیو نظرش غیر از این بود. با وجود مسامحه کاری منشی در جمع آوری اطلاعات. قاضی به يك نتیجه کلی رسیده بود: هجونا مه ها کار يك نفر نیست. بنظر می رسد که سبک هجونا مه ها يك دست نیست. در چند روز اخیر شیوه تازه ای بکار رفته بود: نقاشی هم می کردند.

قاضی آرکادیو اینطور نتیجه گرفت: «شاید يك مرد، یا يك زن نباشد شاید چندین زن و چندین مرد باشند که هر کدام مستقل کار می کنند.»

شهردار گفت: «قاضی، قضیه را بیخودی برای من پیچیده نکن. خودت هم میدانی که در کثافتکاریهایی از این قبیل، حتی اگر هم پای خیلی ها در میان باشد، بالاخره همیشه یکی هست که همه تقصیرها به گردن اوست.» قاضی آرکادیو پاسخ داد: «سرکار ستوان، ارسطو هم همین را می گوید.» و با قاطعیت اضافه کرد: «بهر حال بعقیده من که زیاده روی شده است. آنهایی که هجونا مه می نوشتند، فقط منتظر خواهند ماند که حکومت نظامی تمام شود.»

شهردار گفت: «عیب ندارد. منظور ما اینست که اصول حکومت را به کرسی بنشانیم و حفظ کنیم.»

افراد احضار شده رفته رفته جلو قرارگاه جمع می شدند. حیاط کوچک قرارگاه دیوارهای بلند بتونی داشت که بر آنها خون خشک شده و سوراخ گلوله بجا مانده بود. انسان به یاد آن روزهایی می افتاد که در همین مکان زندانیان را در هوای آزاد نگهداری می کردند، چون تعداد سلولها کافی نبود. در آن بعدازظهر پاسبانها بی اسلحه و با زیرشلواری در راهروها پرسه می زدند.

شهردار از دم در فریاد زد: «روویرا، به این بچه ها نوشیدنی بده.»  
پاسبان شروع به پوشیدن لباس کرد.

پرسید: «آبجو؟»

شهردار هنگام رفتن به دفتر ضد گلوله اش فریاد زد: «احمق بی شعور،

آب بخ.»

افراد اینجا و آنجا در حیاط نشسته بودند و سیگار می کشیدند. قاضی آرکادیو از روی نرده طبقه دوم آنها را نظاره می کرد.

– اینها داوطلبند؟

شهردار گفت: «دلت خوش است. زیر تختخواب قایم شده بودند.

مجبور شدم بکشمشان بیرون، مثل سربازگیری.»

قاضی گفت: «خوب، ظاهرشان که مثل افراد مخالف حکومت

است.»

وقتی درهای سنگین فولادی دفتر کار شهردار باز شد، مثل این بود

که نفس سردی از درون آن برآمده باشد. شهردار، پس از روشن کردن

چراغ در دژ خصوصی خود لبخندزنان گفت:

«خوب، اگر اینطور باشد، پس یعنی اینکه خوب خواهند جنگید.»  
 در يك سمت اتاق يك تخت سربازی بود که زیرش يك لگن و روی صندلی کنارش  
 يك تنگ آب و لیوان قرار داشت. چند تفنگ و مسلسل سبك به دیوار لخت بتونی  
 تکیه داده شده بود. اتاق هیچ راه تهبویه نداشت، جز چند سوراخ تنگ در بالای  
 اتاق که از آنجا می شد بندرگاه و دو خیابان اصلی شهر را زیر نظر گرفت.  
 در انتهای دیگر اتاق، میزی در کنار گاو صندوق گذاشته شده بود.

شهردار موضوع را پیچیده تر کرد: «تازه این که چیزی نیست،  
 خیال دارم به آنها تفنگ هم بدهم.»

پاسبان پشت سر آنها وارد اتاق شد. شهردار چند اسکناس به او  
 داد و گفت: «به هر کدام از اینها دو بسته سیگار هم بده.» وقتی بازتنها  
 شدند، قاضی آرکادیو را دوباره مخاطب قرار داد:

- نظرت راجع به این گردو خاك چیه؟

قاضی، اندوهگین، جواب داد:

- کاری است خطرناك و غیر ضروری.

شهردار گفت: «مردم دهانشان باز مانده. از طرفی من خیال می کنم  
 این بیچاره ها نمی دانند با این تفنگها چه کنند.»

قاضی تصدیق کرد: «بله، شاید گیجشان کند. اما خیلی طول

نمی کشد.»

سعی کرد احساس خالی بودن شکم را از خود دور کند. فکری

بخاطرش رسید: «مواظب باشید سر کار ستوان. نکنده همه چیز را بهم بریزید.»

شهردار با حالتی اسرار آمیز او را از اتاق بیرون برد.

نجواکنان گفت: «قاضی: اینقدر بی‌شعور نباش. فشنگها، مشقی است.»

وقتی به حیاط رفتند چراغها روشن بود. افراد داشتند زیر نور لامپ کثیفی که خرمگسها خود را به آن می‌زدند، سودا می‌نوشتند. شهردار در حیاط، که هنوز آب در چاله‌های آن باقی مانده بود، راه می‌رفت و حرف می‌زد. پدران به افراد توفیع داد که وظیفه‌شان در آن شب از اینقرار است: دوه‌دو سرپیچ خیابانهای عمده مستقر خواهند شد و دستور دارند که هر کس را: اعم از زن و مرد، که از سه فرمان اینت سرپیچی کند، با گلوله بزنند. توصیه کرد که شجاعت و منانت از خود نشان دهند. گفت پس از نیمه شب غذا برایشان فرستاده خواهد شد و اظهار امیدواری کرد که به کمک خدا کارها بدون گرفتاری پیش برود و شهر از زحمات مقامات در راه برقراری نظم اجتماعی قدردانی کند.

پدر آنجل داشت از کنار میز بلند می‌شد که نخستین ضربه ناقوس ساعت شش به صدا درآمد. چراغ حیاط را روشن کرد. کلون در را انداخت و روی کتاب دعا علامت صلیب کشید: «بنام خدا.» از حیاطی دوردست مرغکی آواز داد. در خنکی ایوان، در کنار قفسهایی که روی آنها پارچه تیره کشیده شده بود، بیوه آیس دومین ضربه ناقوس را شنید و بی آنکه چشم باز کند، پرسید: «روبرتو هنوز نیامده؟» کلفتی چمباتمه زده در درگاه گفت که او از ساعت هفت در تختخواب است. اندکی پیش از آن نورا خاکوب صدای رادیو را پایین آورده و از موسیقی لطیفی که بنظر می‌رسید از مکان پاکیزه و آرامی می‌آید، سرمست بود. صدایی آنقدر



دور که غیر واقعی بنظر می‌رسید، نامی را در افق صدا زد و سگها پارس کردند.

دندانپزشك هنوز گوش دادن به اخبار را تمام نکرده بود. به یادش آمد که آنجلا دارد زیر نور چراغ حیاط جدول کلمات متقاطع حل می‌کند. بی آنکه نگاهش کند، دستور داد: «در را ببند و برو در اناقت تماشا کن.» همسرش بهت‌زده بیدار شد.

روبرتو اسپس، که واقعاً از ساعت هفت به تخت‌خواب رفته بود، بلند شد و از لای پنجره نیمه‌باز به میدان نگریست و فقط درختان بادام و آخرین نور بالکن بیوه اسپس را که خاموش شد، دید. همسرش چراغ خواب را روشن کرد و با نجوای خفهای او را به تخت‌خواب کشاند. سگی تنها، تا پنجمین ضربه ناقوس، پارس می‌کرد.

در اتاق خواب داغ مملو از قوطیهای خالی و بطریهای خاك آلود، دون لالو موسکوتنه، باروزنامه‌ای روی شکمش پهن و با عینکی بر پیشانی، خرخر می‌کرد. زن افلیجش، آشفته حال از خاطره شبهای دیگری نظیر آن شب، با کهنه پارچه‌ای پشه‌ها را دور می‌کرد و در ذهنش ضربات ساعت را می‌شمرد. بدنبال فریادهای دوردست، پارس سگها، و پاورچینها و دویدنها، سکوت حکمفرما شد.

دکتر جیرالدو به همسرش سفارش کرد: «مواظب باش کورامین دم دست باشد.» همسرش پیش از رفتن به تخت‌خواب داروهای اولیه لازم را در کیف می‌گذاشت. هردوشان به بیوه مونتیل که آخرین لومینال را خورده و چون نعش بی‌حرکت افتاده بود، فکرمی‌کردند. فقط دون‌ساباس،

که پس از مذاکره‌ای طولانی با آقای کارمیچائل حساب‌ساعات را از دست داده بود، هنوز در دفتر کارش بود. صبحانه فردایش را با ترازو وزن می‌کرد، که هفتمین ضربه ناقوس نواخته شد و همسرش باموی پریشان‌از‌اتاق خواب بیرون آمد. رودخانه از حرکت باز ایستاد. شخصی در تاریکی زمزمه کرد: «عجب شبی!» و در همان موقع هشتمین ضربه ناقوس عمیق و بی‌بازگشت، نواخته شد و صداهای کرکننده‌ای که از پانزده دقیقه پیش آغاز شده بود، کاملاً خاموش شد.

دکتر جیرالدو تا وقتی ارتعاش شیپور منع عبور و مرور ادامه داشت، کتاب را بسته بود. همسرش کیف را روی میز پاتختی گذاشت، رو به دیوار دراز کشید و چراغ خودش را خاموش کرد. دکتر کتاب را گشود، اما نخواند. هر دو نامنظم نفس می‌کشیدند. در شهری که سکوت بیکران، آنرا به اندازه یک اتاق خواب کوچک کرده بود، تنها بودند.

- به چی فکر می‌کنی؟

دکتر پاسخ داد: «هیچی.»

دیگر ذهنش را به چیزی متمرکز نکرد، تا ساعت بازده که دوباره به همان صفحه‌ای که در آغاز نواخته شدن هشت ضربه می‌خواند، بازگشت. گوشه صفحه را تازد و کتاب را بر روی میز نهاد. همسرش خوابیده بود. پیشترها، شبهایی بود که هر دو تا سحرگاه بیدار می‌ماندند تا حدس بزنند تیراندازی در کجا و در چه وضع و حالی صورت گرفته است. چندین بار صدای چکمه و اسلحه تا درخانه‌شان رسیده بود و هر دو در تخت خواب

نشسته و منتظر رگبار سربی که ممکن بود به در خانه‌شان خالی شود، مانده بودند. پس از آنکه تفاوت بین انواع مختلف ترس را آموختند، بسیار شبها سربربالشی پر از اوراق مخفی - که می‌بایست در روزهای بعد پخش شود - فشرده بودند. سحرگاه روزی صدای خفه و پاورچینی را که مقدمه يك ترانه شبانگاهی بود، شنیده بودند. و آنگاه صدای خسته شهردار بگوشان خورده بود که: «اینجا نه، او سرش در اینجور کارهانیست. دکتر جیرالدو چراغ را خاموش کرد و کوشید بخوابد.

بازان پس از نیمه‌شب آغاز شد، آرایشگر و یکی دیگر از افراد، که سرپیچ خیابانی در کنار بندرگاه مستقر شده بودند، پست خود را ترك کردند و زیر سر پناه مغازه آقای بنیامین رفتند. آرایشگر سیگاری آتش زد و در نور کبریت به واریسی تفنگ پرداخت. اسلحه تازه بود.

گفت: «ساخت امریکاست.»

آنکه همراهش بود، چند کبریت آتش زد تا مدل اسلحه خودش را ببیند، امانت‌وانست چیزی پیدا کند. آب از لبه سرپناه بر قنداق اسلحه ریخت و صدای خفه‌ای داد. با آستین آب را پاک کرد و گفت: «چه افتضاحی! مادونایی اینجا هستیم، هر کدام يك تفنگ داریم و هر دو مان خیس شده‌ایم.»

در آن شهر تاریک هیچ صدایی جز صدای ریزش آب از سرپناهها شنیده نمی‌شد.

آرایشگر گفت: «مانه نفریم و آنها باشه‌دار هفت نفر، تازه سه

نفرشان هم در فرارگاه محبوسند.»

آن دیگری گفت: «من هم چند لحظه پیش داشتم همین فکر را می کردم.»  
چراغ قوه شهردار هردو آنها را روشن کرد. کنار دیوار خود را جمع کرده سعی داشتند اسلحه خود را از قطراتی که چون ساچمه روی کفش آنها می‌ترکید حفظ کنند. وقتی چراغ قوه خاموش شد و شهردار آمد و کنار آنها درزیر سرپناه ایستاد، او را شناختند. يك كت چالكدار به تن داشت و مسلسلی از شانه آویخته بود. پاسبانی همراهش بود. پس از نگرستن به ساعت که به مچ دست راست بسته بود، به پاسبان دستور داد:

- برو به قرارگاه بین غذا درچه حال است.

پاسبان، به همان چابکی‌ای که از دستور جنگی اطاعت می‌کنند، در زیر باران غیب شد. آنگاه شهردار در کنار این دو تازه سرباز بر زمین نشست.

- چه خبر؟

آرابشگر گفت: «هیچی.»

آن دیگری پیش از آنکه سیگار آتش بزند، یکی به شهردار تعارف کرد که نگرفت.

- سر کارستوان، تاکی می‌خواهید ما را نگهدارید؟

شهردار گفت: «نمی‌دانم. فعلاً تا وقتی که ساعات منع عبور و مرور

تمام شود. تا ببینیم فردا چه می‌شود.»

آرابشگر صدایش را بلند کرد: «یعنی تا ساعت پنج صبح!»

همراهش گفت: «نخیر قربان. آن هم من، که از ساعت چهار صبح سرها

بودم.»

از میان زمزمه باران صدای دعوی سگها بگوش رسید. شهردار  
آنقدر صبر کرد تا غوغا فرو نشست و فقط صدای بک پارس باقی ماند. آنگاه  
نفسی سخت برآورد و روبه آن مرد گفت:

- برای من یکی نمی خواهد از این ناله ها بکنی. من نصف عمر مرا  
در اینجور مسخره بازیها گذرانده ام. خودم هم دارم از بی خوابی پس  
می افتم.

آرایشگر گفت: «بیخود و بی جهت. نه سردارد نه ته، مثل کارهای  
خاله زنکها.»

شهردار آهی کشید و گفت: «من خودم هم کم کم دارم به همین نتیجه  
می رسم.»

پاسبان بازگشت و به آنها خبر داد که در قرارگاه منتظرند باران  
تمام شود تا عذارا بفرستند. آنگاه پیغام دیگری داد: زنی فاقد جواز عبور  
دستگیر شده و اکنون در قرارگاه منتظرند تا شهردار برود و تصمیم بگیرد.  
کاساندرای بود. در صندلی راحتی تاشو به خواب رفته و خود را در  
شنلی لاستیکی پیچیده بود. در اتاق کوچکی که نور کم رنگ و مانم زده  
بالکن آنرا روشن می کرد، شهردار بینی او را و شگون گرفت. زن ناله ای  
کرد و از دلخوری لرزید و چشمش را باز کرد.

گفت: «داشتم خواب می دیدم.»

شهردار چراغ اتاقی را روشن کرد. زن بادیست جلو چشمش را گرفت  
و به خود پیچید. ناخن نقره ای وزیر بغل تراشیده زن لحظه ای چشم شهردار  
را زد.

زن گفت: «واقعاً که خیلی معرفت داری. من از ساعت هفت اینجا

هستم.»

شهردار عذرخواهانه گفت: «درخانه‌ام منتظرت بودم.»

- من که جواز عبور نداشتم.

موهای زن که دوشب پیش می‌رنگ‌بود، حالا نقره‌ای شده بود.

شهردار لبخند زنان گفت: «بکلی فراموش کرده بودم.» و پس از آویختن

بازانی، یک صندلی در کنار او گذاشت و نشست. گفت: «امیدوارم خیال

نکرده باشند تو همان کسی هستی که کاغذها را به دیوار می‌چسباند.» زن

دوباره حالت بی‌خیال خود را بازیافته بود.

جواب داد: «کاش اینطور خیال می‌کردند. من از هیجان خوشم

می‌آید.»

ناگهان شهردار خود را در آن اتاق بلا تکلیف یافت. از روی

بیچارگی، رگهای دستش را بعداً درآورد و زمزمه‌کنان گفت: «لطفی

در حق من بکن.» زن سر تا پایش را برانداز کرد.

شهردار ادامه داد: «فقط بین خودمان دونفر باشد. بین می‌توانی

از روی ورقها پیداکنی این مسخره بازی کار کیت.»

زن سرش را برگرداند. پس از سکوت کوتاهی گفت: «فهمیدم.»

شهردار تشویقش کرد: «می‌دانی که من این کار را بخاطر خود شماها

می‌کنم.»

زن به تصدیق سر تکان داد.

- شما نگفته، خودم، این کار را کرده‌ام.

شهردار نمی‌توانست هیجان خود را فرو خورد. کاساندر را حالت

نمایشی حساب شده‌ای به صدایش داد و گفتم: «خیلی عجیب است. نشانه‌ها چنان واضح بودند که خودم هم وقتی روی میز دیدمشان از ترس جا خوردم.» حتی تنفس هم غیرعادی شده بود.

- چه کسی است؟

- هم تمام شهر است، هم هیچکس نیست.





فصل ۸



پسران بیوه آسبیس یکشنبه در مراسم وعظ حاضر شدند. علاوه بر روبرتو آسبیس، هفت نفر بودند، و همه شان از يك قالب ریخته شده: درشت هیکل و خشن، پر کار و لجوج، و در برابر مادرشان رام و مطیع. روبرتو آسبیس، کوچکترین و تنه‌پسر متأهل خانواده، فقط در قوز استخوان بینی به برادرانش شباهت داشت. این پسر آخری، بامزاج ضعیف و خلق و خوی معمولی، چون جایزه‌ای که برای دلخوشی به بازنده می‌دهند، نصب بیوه آسبیس شده و حسرت دختر را به دل آن زن گذاشته بود.

در آشپزخانه، پس از آنکه هفت برادر بار حیواناتشان را خالی کردند، بیوه در میان مرغهای به‌چوب کشیده، سبزیجات و قالبهای پنیر و کله‌قندهای سرخ و بریده گوشتهای نمک-ود راه می‌رفت و به کلفتها امر و نهی می‌کرد. وقتی آشپزخانه تمیز شد، به آنها دستور داد که از هر چیز بهترینش را برای پدر آنجل کنار بگذارند.

پدر روحانی داشت صورت می‌تراشید. گاهگاه دستش را از پنجره به بیرون دراز می‌کرد تا با آب بارانی که در حیاط می‌بارید چانه‌اش را خیس کند. کارش روبه‌اندام بود که دو دختر پابرنه در نزده وارد شدند و چند آناناس رسیده، بارهنگ سرخ، کله‌قند، پنیر و یک سبد سبزی و تخم

مرغ جلو پایش ریختند.

پدر آنجل چشمکی به آنها زد و گفت: «حکایت آرزوهای آفاخر گوشه است.» جوان ترین دختر، حیرت زده باچشمان گشاده انگشتش را به سمت او دراز کرد و گفت: «پس کیشها هم ریش می تراشند!»

آن دختر دیگر او را به طرف در هل داد و گفت: «پس چی خیال می کردی؟» پدر روحانی لبخند زد و سپس جدی گفت: «ما هم بشریم.»

آنگاه با دیدن چیزهایی که بر کف اتاق پخش شده بود، دریافت که این گونه بذل و بخششها فقط از خانواده آسبس برمی آید.

تقریباً فریادکنان گفت: «به بچه‌ها بگوئید خداوند به آنها عوض بدهد و سلامت عطا کند.»

پدر آنجل، پس از چهل سال کیشی، هنوز نیاموخته بود که پیش از مراسم مهم بر هیجان خود غلبه کند. بی آنکه اصلاح صورت را تمام کند، اشیاء صورت تراشی را کنار گذاشت. آنگاه هدایا را برداشت و زیر قفه جا داد. در حالی که دستها را باقبایش پاك می کرد، به اتاق مخصوص ظروف مقدس رفت.

سالن کلیسا پر بود. در دو ردیف جلو برادران آسبس به اتفاق مادر و عروس خانواده بر نیمکتهای اهدایی خودشان نشسته بودند. نام هر يك از آنها بر لوحه‌های مسی نیمکتهای حك شده و هر کس به جای خود بود.

وقتی برای اولین بار پس از چند ماه، همگی با هم به کلیسا رسیدند، حالتی داشتند که گفتنی سوار بر اسب آمده باشند. کریستوبال-آسبس، پسر بزرگ، نیم ساعت پیش از دامداری خود آمده و فرصت

ریش‌تراشیدن پیدا نکرده بود. هنوز چکمه و مهمیز بها داشت. با دیدن آن غول‌بیابانی، می‌شد حرف مردم را هرچند که هرگز تأیید نشده بود باور کرد که می‌گفتند سزارمون‌ترو پسر مخفی آدالبرتو آسپس‌پیر است. در اتاق مخصوص ظروف مقدس، پدر آنجل با وضع ناگواری روبرو شد: زیورهای مخصوص مراسم مذهبی در جای خود نبودند. شماس دید که پدر روحانی ناراحت است و کتوها را زیر و رو می‌کند و بسا خودش حرفهای نامفهومی می‌زند.

کشیش به او دستور داد: «ترینیداد را صدا کن پیرس ردای سفید حمایت‌دار را کجا گذاشته است.»

پادش افتاد که ترینیداد از شبه مریض بوده است. شماس باخود اندیشید که احتمالاً دخترک چیزهایی را برای مرمت به منزل برده است. پدر آنجل بناچار زیورهای مخصوص تشییع جنازه را به‌خود آویخت. نمی‌توانست حواسش را جمع کند. وقتی نفس‌زنان و عصبی برسکوی خطابه پا گذاشت، فهمید بحثهایی که در چند روز گذشته پرورانده، آن قدر که در اتاق خلوتش قانع‌کننده بودند، در اینجا نخواهند بود.

ده دقیقه‌ای حرف زد. تپق‌زنان و متعجب‌از اینکه افکار و سخنانش در قالب پیشین خود جانی افتند، بیوه آسپس را در میان پسرانش یافت. چنان بود که گفتمی چند قرن بعد، عکسی خانوادگی از آنها دیده و باز شناخته باشد. تنها ربکا آسپس که بالاتنه با شکوهش را با بادبزن چوب صندل آرام می‌کرد، زنده و معاصر به‌نظرش رسید. پدر آنجل بی آنکه مستقیماً به موضوع هجونامه‌ها اشاره کند، وعظ خود را پایان داد.

بیوه آسپس چند دقیقه‌ای خشک و بی‌حرکت ماند و هنگامی که سرود

مذهبی دوباره اوج گرفت، حلقه ازدواج را چند بار باخشی فرو خورده درآورد و دوباره سرجایش گذاشت. آنگاه صلیبی بر بدن کشید، از جا برخاست، و از راهرو وسطی کلبه‌اخراج شد. پسرانش با سروصدا دنبالش بودند.

صبح آن روز، دکتر جیرالدو توانست محرک‌های درونی خودکشی را بفهمد. باران بی‌صدا می‌بارید، مرغ انجیرخوار در خانه پهلویی سوت می‌زد، او دندان مسکواک می‌کرد، و همسرش حرف می‌زد.

زن هنگام چیدن میز صبحانه گفت: «بکشبه‌ها عجیبند. مثل اینست که چارشقه آویزانش کرده باشند: بوی گوشت خام می‌دهد.»  
دکتر تبغ گذاشت و مشغول تراشیدن ریش شد. چشمانش مرطوب و پلک‌هایش پف کرده بود، زن گفت: «بدخواب شده‌ای.» و با لحن تلخ و ملایم اضافه کرد: «یکی از همین بکشبه‌ها بلند می‌شوی می‌بینی پسر شده‌ای.» لباس منزل چروکیده‌ای پوشیده و سرش را بیگودی پیچیده بود.  
مرد گفت: «لطفی به من بکن. خفه شو.»

زن به آشپزخانه رفت. قوری قهوه را روی اجاق گذاشت و منتظر جوش آمدنش شد. مدتی به سوت مرغ انجیرخوار و سپس به صدای دوش گوش داد. آنگاه به اتاق خواب رفت تا وقتی مرد از حمام درمی‌آید، لباسش حاضر باشد. وقتی صبحانه را سر میز آورد، دید که شوهرش آماده رفتن است و شلوار خاکی و پیراهن اسپورت او را اندکی جوان‌تر کرده است.

در سکوت مشغول خوردن شدند. اندکی مانده به تمام شدن صبحانه، مرد با نگاه محبت آمیز در همسرش دقیق شد. زن که سر را پایین انداخته و قهوه می نوشید، لحظه ای چند شش شد.

مرد عذر آورد که، «از کبد من است.»

زن بی آنکه سربلند کند پاسخ داد: «صدا در آوردن بد است، عذر

ندارد.»

- لابد مستم. در این باران کبد آدم سنگین می شود.

زن توضیح داد: «همیشه همین را می گویی و کاری نمی کنی. اگر

حواس را جمع نکنی، کی ترا معالجه می کند؟ خودت؟»

بنظر می رسید که مرد حرف همسرش را باور کرده است. گفت:

«دسامبر که برسد، دو هفته به کنار دریا خواهیم رفت.» از لای پنجره چوبی

مشکی که اتاق خواب را از حیاط جدا می کرد، به باران نگاه کرد. از

طولانی شدن اکتبر دلش گرفت. حرفش را ادامه داد: «آنوقت دست کم تا

چهارماه یکشنبه ها مثل امروز نخواهند بود.» زن ظرفها را روی هم چید

و به آشپزخانه برد. وقتی به اتاق ناهارخوری بازگشت او را دید که کلاه

حصیری به سر گذاشته و کیف طبابتش را آماده می کند.

مرد گفت: «پس که اینطور، بیوه آیس دوباره از کلیسا سر

درآورده.»

پیش از مواک زدن، ماجرا را از زبان همسرش شنیده، اما اعتنایی

نکرده بود.

- امسال تقریباً سه بار به کلیسا رفته اند. مثل اینکه سرگرمی

بهتری پیدا نکرده اند.

دکتر ردیف دندانهای محکمش را نمایان کرد.

- پولدارها خلند.

چند نفر از زنها، هنگام بازگشت از کلیسا به عبادت بیوه مونتیل آمده بودند. دکتر به آنها، که در اتاق پذیرایی نشسته بودند، سلام کرد. در پای پلکان، هممه خنده را پشت سرش شنید. وقتی در زد، متوجه شد که جمع دیگری از زنها در اتاق خواب هستند. صدایی به او گفت که داخل شود.

بیوه مونتیل مو آشفته در نختخواب نشسته بود. گوشه ملافه را جلو سینه نگه داشته و آینه و شانه‌ای روی زانو گذاشته بود. به پزشك گفت: «پس شما هم بالاخره تصمیم گرفتید به مهمانی تشریف بیاورید.»

یکی از زنها گفت: «پانزده سالگیش را جشن گرفته است.»  
 بیوه مونتیل تصحیح کرد: «هجده سالگی.» و لبخند غمگینی زد و دوباره بر تخت دراز کشید و تا گردن خود را پوشاند. به شوخی گفت: «البته، مردها دعوت نشده‌اند، مخصوصاً شما، دکتر. شگون ندارد.»  
 دکتر کلاه خیشش را بر جارختی آویخت. «دست شما درد نکند.»  
 سادمانه قیافه محزونی به خود گرفت و به بیمارش نگریست. «حالا فهمیدم که اینجا جای من نیست.» و رو به جمع کرد و عذرخواهانه گفت:  
 - حالا لطفاً اجازه می‌فرمایید؟

بیوه مونتیل، وقتی با او تنها ماند، دوباره سیمای دردآلود زن بیمار را به خود گرفت. اما به نظر می‌رسید که دکتر توجهی ندارد. چیزهای را از کیفش در می‌آورد و روی میز پانختی پهن می‌کرد و با



همان لحظ شادمانه حرف می زد.

بیوه التماس کنان گفت: «خواهش می کنم دکتر، دیگر آمپول  
نزنید. مثل آبکش شده ام.»

دکتر لبخند زد: «آمپول، بهتری چیزی است که برای امرارمعاش  
دکترها اختراع شده است.»  
زن هم لبخند زد.

گفت: «باور کنید، وبه کفلهابش از زیر ملافه دست کشید، تمام  
این قسمت بدن من خنک شده است. نمی توانم دست به آن بزنم.»  
دکتر گفت: «دست نزنید.»

زن این بار دهانش را به لبخند باز کرد.

- جدی حرف بزنید، دکتر، حتی اگر شده فقط یکشنبه ها جدی  
حرف بزنید.

دکتر آستین دست او را بالا زد تا فشار خون بگیرد.

- دکتر ممنوع کرده، برای کبدم ضرر دارد.

در ضمن که فشار خون می گرفت، بیوه چون کودکی کنجکاو، به  
عقربه فشارسنج خیره شده بود. گفت: «این خنده دارترین ساعتی است که  
به عمرم دیده ام.» دکتر مواظب عقربه بود، تا اینکه سرانجام از دمیدن  
بالن فشارسنج دست برداشت.

گفت: «این تنها ساعتی است که دقیقاً به شما می گوید چه ساعتی  
از خواب بلند شوید.»

وقتی کارش را تمام کرد و بازوبند دستگاه فشار خون را لوله  
می کرد، يك دقیقه ای به صورت بیمار نگرست. يك شیشه قرص سفید

روی میز گذاشت و سفارش کرد که هر دوازده ساعت یکی بخورد. گفت: «اگر نمی‌خواهید آمپول بزنم، باشد. نمی‌زنم. شما از من هم سالم‌ترید.» بیوه حرکتی از روی بی‌حوصلگی کرد،

بیوه گفت: «من به‌عمرم دوا نخورده‌ام.»

پزشك جواب داد: «حرفتان را باور می‌کنم. اما چه کنیم، مجبور شدیم يك چیزی اختراع کنیم که حق ویزیت بگیریم.» بیوه بی‌اعتنا به این حرف، پرسید:

- باید در تختخواب باشم؟

دکتر گفت: «برعکس، بکلی قدغن می‌کنم. بروید به اتاق‌نشیمن. باید از مهمانها پذیرایی کنید.» سپس موزبانانه گفت: «بعلاوه، راجع به خیلی چیزها حرف دارید.»

زن گفت: «خدا بدور، دکتر، اینقدر پشت سر مردم حرف درنیاورید. نکند شما هستید که عجونا مه‌ها را می‌چسبانید.»

دکتر جیرالدو از این فکر حظ کرد. وقتی بیرون می‌رفت، نگاهی دزدکی به چمدان گل میخ‌دار گوشه اتاق خواب که برای سفر آماده شده بود، انداخت. از دم در فریاد زد:

- وقتی از سفر به‌دور جهان برمی‌گردید، سوغات یادتان نرود.

بیمار سر فرصت به شانه کردن موهای بهم‌پیچیده‌اش مشغول بود. - حتماً، دکتر.

به اتاق پذیرایی پایین رفت. تا وقتی آخرین عبادت‌کننده رفت، در تختخواب ماند. آنگاه لباس پوشید. آقای کارمبچائل او را هنگام غذا خوردن در بالکن خانه‌اش دید.

بیوه بی آنکه چشم از بالکن برگیرد، به سلام او جواب داد. گفت: «از ته دل این زن را دوست دارم. شجاع است.» آقای کارمیچائل نیز به طرف خانه بیوه آسیس که درها و پنجره‌هایش هنوز در ساعت یازده باز نشده بود، نگاه کرد.

گفت: «طبیعتش اینطور است. با آن اندرونی او، که فقط برای مردها ساخته شده، انتظار دیگری نمی‌توان داشت.» دوباره رو به بیوه مونتیل کرد و گفت: «شما هم مثل گل سرخید.»

به نظر می‌رسید که لبخند پرتراوت بیوه این حرف را تأیید می‌کند. پرسید: «هیچ می‌دانید؟» و وقتی تردید آقای کارمیچائل را دید، خودش در پاسخ پیشدستی کرد.

- دکتر جیرالدو یقین کرده که من دیوانه شده‌ام.

- واقع می‌گویید؟

بیوه با حرکت سر پاسخ مثبت داد. گفت: «اگر درباره فرستادن من به آسایشگاه روانی با شما حرف زده باشد، تعجب نمی‌کنم.» آقای کارمیچائل گیج مانده بود که چگونه خود را از این مخمصه خلاص کند.

همین قدر گفت: «من امروز صبح هیچ از خانه بیرون نرفتم.»

خودش را روی صندلی راحتی چرمی که کنار تخت خواب بود انداخت. بیوه به یاد خوزه مونتیل افتاد که در همان صندلی سکنه مغزی کرد و پانزده دقیقه بعد مرد. خاطرات ناگوار را از خود دور کرد و گفت: «در این صورت، می‌توانید بعد از ظهر به دیدنش بروید.» و با قیافه خندان ادامه داد گفت:

- با دوست عزیزم ساباس حرف زدید؟

آقای کارمیچائل با سر پاسخ مثبت داد.

درواقع او دو روز تمام، جمعه و یکشنبه، سعی کرده بود از قصر ضمیر آدم توداری چون دون ساباس دربیاورد که در صورت بفروش گذاشته شدن املاک خوزه مونتیل او چه خواهد کرد. دون ساباس - به نظر آقای کارمیچائل - ظاهراً حاضر به خرید بود. بیوه صبورانه گوش داد. آرام و محکم رضایت داد که یا چهارشنبه آینده، یا چهارشنبه هفته بعد، و به هر حال پیش از آخر اکتبر می خواهد شهر را ترك کند.

شهردار هفت تیر را با حرکت آنی دست چپ بیرون کشید. بدنش با تمام عضلات، از سر تا پا، آماده شلیک بود، تا اینکه کاملاً بیدار شد و قاضی آرکادیو را تشخیص داد.

- تف، تویی؟

قاضی آرکادیو میخکوب شده بود.

شهردار گفت: «دیگر از این مسخره بازیها درنیاوری.» و هفت تیر را کنار گذاشت دوباره خودش را بر صندلی کرباسی انداخت. «وقتی خوابیده ام گوشم بهتر کار می کند.»

قاضی آرکادیو گفت: «درباز بود.»

شهردار سحرگاه آن روز یادش رفته بود در را ببندد. از خستگی روی صندلی افتاده و خوابش برده بود.

- ساعت چند است؟

قاضی آرکادیو گفت: «چیزی به دوازده نمانده.»

هنوز صدایش لرزش داشت.

شهردار گفت: «دارم برای خواب می‌میرم.»  
 با خمیازه‌های خود را پیچ و تاب داد. احساس می‌کرد که زمان متوقف شده است. با وجود همه زحمتهای شب بیداریها، هجونا مه‌ها ادامه داشتند. آن روز صبح قطعه کاغذی به در اتاق خودش یافته بود که مضمونش این بود: «باروت را برای سقرها هدر نده، سر کارستان.» در خیابان مردم بلند بلند می‌گفتند همان‌کسانی که مأمور گشت هستند، برای رفع کسالت گشتبای شبانه، خودشان هجونا مه‌ها را می‌چسبانند. شهردار با خود فکر می‌کرد که شهر دارد از خنده هلاک می‌شود.

قاضی آرکادبو گفت: «دست بردارید. بلند شوید برویم چیزی

بخوریم.»

اما شهردار گرسنه نبود. می‌خواست ساعتی دیگر بخوابد و پیش از بیرون رفتن حمام کند. قاضی آرکادبو شاد و پاکیزه می‌خواست به‌خانه رفته ناهار بخورد که هنگام رد شدن از کنار اتاق شهردار، چون در باز بود، به فکر افتاده بود که وارد اتاق شود و از او جواز عبور برای ساعات منع عبور و مرور بخواند.

ستوان بی‌رودر بایستی گفت: «نه.» آنگاه پدران بهانه آورد:

«به صلاح خودت است که در خانه بمانی و جانت را حفظ کنی.»

قاضی آرکادبو سیگاری آتش زد. مدتی در شعله کبریت خیره شد.

منتظر ماند تا دشمنی‌اش فرو بنشیند. اما چیزی برای گفتن نیافت.

شهردار اضافه کرد: «اوقات تلخ نشود. باور کن، حسرت وضع

ترا می‌خورم. ساعت هشت روی تخت می‌افتادم و هر وقت دلم می‌خواست

بلند می‌شدم.»

قاضی گفت: «البته. و به طعنه گفت: «همین راکم داشتم، که در سن سی و پنج سالگی یکی به من نصیحت پدرانہ کند.»  
- قاضی!

قاضی آرکادیو رویش را به او کرد و دونفری چشم در چشم هم انداختند. «به تو جواز عبور نمی دهم. فهمیدی؟»  
قاضی دندانش را بر سیگار فشرد. شروع کرد چیزی بگوید اما جلو خودش را گرفت. شهردار صدای پای او را که آرام از پلکان پایین می رفت، شنید. ناگهان خم شد و فریاد کشید:  
- قاضی!

جوابی نیامد.

شهردار فریاد کشید: «هنوز هم با هم رفتیم.»  
باز جوابی نیامد.

مدنی همان طور خم شده منتظر پاسخ قاضی آرکادیو ماند، تا اینکه در بسته شد و یکبار دیگر با خاطراتش تنها ماند. سعی نکرد بخوابد. وسط روز بیخوابی به سرش زده بود. در شهری نفوذناپذیر و بیگانه گیر افتاده بود. و حال آنکه سالها بود سرنوشت شهر را در دست خود گرفته بود. در آن سحرگاه وقتی مخفیانه با چمدان مقوایی کهنه و طناب پیچ پیاده شد تا مطابق دستور به هر قیمتی شده شهر را وادار به تسلیم کند، او بود که معنی ترس را می فهمید. تنها دستاویز او نامه ای بود خطاب به یکی از آدمهای مخفی دولت، که قرار بود روز بعد او را، زیر شلواری پوشیده. جلو يك انبار برنج ملاقات کند. با دستوراتی که داشت و به کمک اراده خستگی ناپذیر سه آدمکش اجیر که همراهش بودند، توانست

وظیفه‌اش به‌انجام رساند. بعد از ظهر آن روز، بی‌خبر از تار عنکبوت نامرئی‌ای که زمان به‌دور او تنیده بود، فقط لازم بود چشم بصیرت باز کند و از خود بپرسد که در واقع کدام يك به دیگری تسلیم شده‌است. ساعت از چهار گذشته هنوز در بالکن نشسته و با چشم باز در رؤیا فرو رفته بود. آنگاه به‌حمام رفت، اونیفورم صحرایی را به تن کرد و به هتل رفت تا ناشتایی بخورد. سپس مطابق معمول به‌فرارگاه سر کشید، و ناگهان دید که در گوشه‌ای دست در جیب ایستاده و خودش نمی‌داند چه کند.

دم غروب، صاحب سالن بلیارد او را دید که دست در جیب وارد می‌شود. از انتهای آن سالن خالی سلام گفت. شهردار جواب نداد. گفت: «يك بطری آب معدنی.»

از جابجا شدن بطریها در یخچال صدای بلندی برخاست. صاحب سالن گفت: «یکی از این روزها شمارا عمل می‌کنند و می‌بینند که جگر تان پراز کف و حباب است.»

شهردار به لیوان نگاه کرد. جرعه‌ای سر کشید. آروغ زد، ومدتی آرنج بر پیشخوان گذاشت و نگاهش را به لیوان دوخت. و دوباره آروغ زد. در میدان عیچکس نبود.

شهردار گفت: «خوب، چه خبر شده؟»

صاحب سالن گفت: «بکشنده‌است.»

- عجب!

سکه‌ای روی میز گذاشت و بی‌خدا حافظی رفت. در گوشه میدان. آدمی چنان که گفنی دم عظیمی را با خود می‌کشد. راه می‌رفت. به شهردار

چیزی گفت که او نفهمید. لحظه‌ای بعد به خود آمد. همین قدر نفهمید که اتفاقی افتاده است و به قرارگاه رفت.

بدون توجه به جمعیتی که بتدریج جلو در قرارگاه جمع می‌شد، سرعت از پلکان بالا رفت. پاسبانی جلو دوید. قطعه کاغذی به او داد که با يك نگاه شناخت.

پاسبان گفت: «در ورزشگاه بخش می‌کرد.»

شهردار در راهرو دوید. در نخستین سلول را باز کرد و دستش را بر قفل نگه داشت. پس از آنکه چشمش به تاریکی عادت کرد، پسر را دید تقریباً بیست‌ساله، با صورتی استخوانی و رنگ‌پریده، با کلاه بسکتبال و عینکی شیشه شکسته.

- اسمت چیه؟

- پپه.

- پپه چی؟

- پپه آمادور.

شهردار لحظه‌ای او را بر انداز کرد و کوشید چیزی به یاد آورد. پسرک روی سکوی سیمانی - بجای تخت‌خواب زندانیان - نشسته بود. آرام بنظر می‌رسید. عینک را از چشم برداشت و بالبه پیراهن پاك کرد. زیر چشمی شهردار را می‌پایید.

شهردار پرسید: «قبلا کجا آمدی گرا دیده‌ایم؟»

پپه آمادور گفت: «همین دور و برها.»

شهردار قدم به درون سلول گذاشت. مدتی متفکرانه به زندانی

نگریست. و آنگاه شروع به بستن در کرد.



گفت: «خوب پیه، من که فکر می‌کنم دخل خودت را آورده‌ای.»  
کلید را چرخاند و در آورد و در جیب گذاشت، و به اتاق انتظار  
رفت تا اعلامیه مخفی را بخواند و باز بخواند.

در هوای آزاد بالکن نشست و به کشتن پشه‌ها مشغول شد. در  
خیابانها که خالی از جمعیت بود، چراغها روشن شد. آن آرامش شامگاهی  
برای او آشنا بود. زمانی بود که در غروبی این چنین، قدرت را در غایت  
آن حس می‌کرد.

به صدای بلند به خود گفت: «پس برگشته‌اند.»

باز گشته بودند. چون گذشته‌ها، هر دو رو پلی کپی شده بود. این  
نوع اعلامیه‌ها را از عجله‌ای که معمولا در نوشته‌های مخفی وجود دارد،  
همه جا می‌شد شناخت.

مدنی طولانی در سایه فکر کرد. قطعه کاغذ را بارها تا کرد و دوباره  
گشود تا تصمیم بگیرد. سرانجام کاغذ را در جیب گذاشت و دستش به  
کلید سلول خورد.

صدازد: «روویرا.»

مردی که شهردار می‌توانست به او اعتماد کند از تاریکی خارج  
شد. کلید را به او سپرد و گفت: «از این ساعت مسئولیت پسر به با تو  
است. سعی کن اسامی اشخاصی را که اوراق مخفی وارد شهر کرده‌اند، از  
او در بیاوری. اگر به زبان خوش نشد. از هر راه دیگر که می‌توانی به  
حرفش بیاور.»

پاسبان به او یادآوری کرد که آن شب گشت دارد.

شهردار گفت: «ولش کن. تا دستور ثانوی فکر هیچ چیز نباش.»

يك چیز دیگر... بنظر می‌رسید فکر تازه‌ای به او الهام شده است. این‌هایی را که در حیاط هستند بفرست بروند. امشب گشت نداریم. سه نفری را که به دستور او در قرارگاه بیکار مانده بودند، به دفتر بتون آرمه‌اش احضار کرد. او نیفورم‌هایی را که در گنج‌فصل کرده بود در آورد و به آنها داد که بپوشند. در ضمن فشنگ‌های مثنی را که در شب‌های پیش به گشت‌ها داده بود، روی میز جمع کرد و يك مشت فشنگ واقعی از گاو صندوق در آورد.

گفت: «امشب شماها گشت می‌دهید. بهترین تفنگ‌ها را سوا کرد و به آنها داد. گفت: «لازم نیست کاری بکنید. فقط مردم بدانند که شماها در خیابان می‌گردید. وقتی همه مطلع شدند، فشنگ به آنها داد. جلو آنها ایستاد. هشدار داد: «اما حواستان را جمع کنید. اولین کسی که کار احمقانه‌ای از او سر بزنند، سینه دیوار حیاط تیرباران می‌شود. مدتی منتظر جواب ماند و چیزی نشنید. «روشن شد؟»

سه مرد - دونفرشان شبیه به سرخپوستان، با قباغه عادی، و سومی موبور و غول پیکر، با چشم‌های آبی شفاف - هنگامی که فشنگ در خناب می‌نهادند، آخرین کلمات را شنیدند. خبردار ایستادند و گفتند: - روشن شد، سرکار، قربان.

شهردار لعن‌ش را خودمانی کرد و گفت: «ویک چیز دیگر. آیسرها در شهر هستند. بید نیست به یکی از آنها بر بخورید و ببینید مست کرده و دنبال دردسر می‌گردد. هر اتفاقی بیفتد، یادتان باشد که به هیچ وجه نباید سر برشان بگذارید. این بار هم آن پاسخی که منتظرش بود نرسید.

«روشن شد؟»

- روشن شد، سرکار، قربان.

- خوب دیگر، همه چیز را فهمیدید. حواستان را خوب جمع کنید.

پدر آنجل پس از دعای شب، که به علت مقررات منع عبور و مرور يك ساعت جلو انداخته بود، در کلیسا را بست و بوی گندیدگی به مشامش رسید. بو زودگذر بود و چندان آزارش نمی داد. اندکی بعد وقتی برای شام قطعات نازک موز سبز سرخ می کرد و شیر می جوشاند، منشأ بوی گند را یافت: چون تربینداد از شبه مریض بود، موش مرده ها جمع آوری نده بودند. به کلیسا بازگشت، تله ها را گشود و تمیز کرد. آنگاه به نزد مینا، که در فاصله دو خیابان از کلیسا زندگی می کرد، رفت.

توتو و بیبال خودش در را باز کرد. در آن اتاق تنگ و تاریک تعدادی چارپایه چرمی نامرتب روی زمین پراکنده بود و چند عکس چاپی بر دیوار به چشم می خورد. مادر و مادر بزرگ کور مینا مایعی داغ و خوشبو در قنجان می نوشیدند. مینا مشغول ساختن گل مصنوعی بود.

زن کور گفت: «پدر، دو هفته می شود که شما را در این خانه

ندیده ایم.»

راست می گفت. پدر آنجل هر روز از کنار پنجره ای که مینا در آن می نشست و گل کاغذی می ساخت عبور کرده بود، اما وارد خانه نشده بود. کشیش گفت: «زمان بی سروصدا می گذرد.» و آنگاه گفت عجله دارد. به توتو و بیبال گفت: «آمده ام از شما خواهش کنم که اجازه بدهید مینا از فردا به کلیسا بیاید و به تله ها برسد.» آنگاه رو به مینا کرد و

توضیح داد: «ترینیداد از شنبه مریض شده است.»

توتو و یسبال رضایت داد.

زن کور مداخله کرد: «همه می‌خواهند وقت هدر بدهند. هر چه می‌خواهید بگویید، هر چه می‌خواهید بکنید. دنیا همین امسال به آخر می‌رسد.»

مادر مینا دستی بر زانوی پیرزن گذاشت و علامت داد که ساکت شود. زن کور دست را کنار زد.

کشیش گفت: «خداوند خرافاتیها را عقوبت می‌کند.»

زن کور گفت: «این نوشته شده است. در خیابانها خون جاری

خواهد شد. هیچ قدرت بشری نمی‌تواند جلو اینرا بگیرد.»

کشیش از روی دلسوزی نگاهی به او کرد: خیلی پیر و بی‌نهایت

رنگ‌پریده بود. به نظر می‌رسید که چشمان مرده‌اش در عمق اسراراشیاه نفوذ می‌کند.

مینا به مسخره گفت: «در خون غوطه‌ور خواهیم شد.»

پدر آنجل به او نگاه کرد، و دید که سیاهی مو و پیریدگی رنگش

شبه به زن کور است. دخترک در میان انبوه روبانها و کاغذهای رنگارنگ

از جا برخاست. دوروبرش مانند تزئینات ناآرهای مدرسه‌ای بود.

کشیش همچنان که او را می‌نگریست گفت: «تو یکشنبه‌ها هم کار

می‌کنی؟»

مینا لبخند زد: «احتیاج، سگ صفت است.»

چون پدر روحانی هنوز ایستاده بود توتو و یسبال يك صندلی پیش

کشید و دوباره او را دعوت به نشستن کرد. مردی نحیف و از فرط کمروبی

دستپاچه بود.

پدر آنجل گفت: «زحمت نکشید. دیرم می‌شود. می‌ترسم در ساعت منع عبور و مرور در خیابان گیر بیفتم.» متوجه سکوت عمیق شهر شد و گفت: «مثل اینکه ساعت از هشت‌هم گذشته است.»

آنگاه ملنفت موضوع شد: «پس از قریب به دو سال که سلولها خالی بود، پیه‌آمدور زندانی شده و سه جنایتکار، شهر را قرق کرده بودند. مردم از ساعت شش درها را بروی خود می‌بستند.

پدر آنجل چنانکه گفتم با خودش حرف می‌زند گفت: «خیلی عجیب است که کار به اینجا کشیده.» توتو و بسبال گفت: «دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد. تمام مملکت به تار مویی بند است.»

کشیش به طرف در رفت.

شما اعلامیه‌ها را ندیده‌اید؟

پدر آنجل حیرت‌زده ایستاد.

- دوباره؟

زن کور صدایش بلند شد: «وسط تابستان، آن سه روز تاریکی فرا خواهد رسید.»

مینا دست دراز کرد تا گلی را که شروع کرده بود به او بدهد. گفت: «ساکت باش، بس کن.» زن کور با لمس دست، گل را تشخیص داد.

کشیش گفت: «پس دوباره برگشته‌اند.»

توتو و بسبال گفت: «یک هفته‌ای می‌شود. یکی هم اینجا بود. معلوم نیست چه کسی آورده بود. می‌دانید چه شکلی هستند؟»

پدر روحانی با حرکت سر پاسخ مثبت داد. توتو و بسبال ادامه

داد: «نوشته‌اند که همه چیز مثل سابق است. دولت عوض شده و وعده صلح و تضمین داده‌اند. و روزهای اول همه باور کرده بودند. اما آدمهای دولت همان آدمهای سابق هستند.»

مادر مینا گفت: «راست می‌گویند. دوباره حکومت نظامی شده است. همان سه نفر جانی دوباره اختیاردار خیابانها شده‌اند.»

توتو و یسبال گفت: «اما يك چیز تازه هم هست. می‌گویند حالا دوباره در همین منطقه گروه چریکی علیه دولت تشکیل می‌دهند.»

زن کور گفت: «همه اینها از قبل نوشته شده است.»

پدر روحانی متفکرانه گفت: «مزخرف است. باید قبول کنیم که

رفتارشان عوض شده است.» و حرفش را اصلاح کرد: «باید دست کم تا امسب عوض شده بود.»

ساعتها بعد، کشیش در زیر تور پشه‌بند بیدار مانده و به نوزده

سالی که در این منطقه کلیسایی خدمت کرده بود می‌اندیشید. آیا گذشت زمان واقعی بود؟

در کنار خانه‌اش صدای چکمه و اسلحه شنید. در زمانی دیگر،

پس از این صداها تیر شلیک می‌شد. اما این بار چکمه‌ها دور شدند. و ساعتی بعد باز گشتند. و دوباره بدون شلیک گلوله رفتند.

اندکی بعد، هنگامی که از خدمتگی و گرما فرغ عذاب بود، متوجه

شد که مدتی است بانگ خروسها بلند شده است.

فصل ۹





ماتئو آیس سعی کرد بانثخیص جهت بانگ خروس بفهمد ساعت چند است. سرانجام کاملاً بیدار شد.

- ساعت چند است؟

زن دست دراز کرد وساعت شماطه‌دار را برداشت وپیش از جواب

اوهم کاملاً بیدار شد.

- چهار ونیم.

- تف!

ماتئو آیس از جا جت. اما سردرد مستش کرد.

- کم مانده بود بهروشنایی روز بیفتم.

کفشهایش را پوشید. قدبلند وتنومند بود.

زن گفت: «اگر مواظب خودت نباشی چاق می‌شوی.»

- از خوشگذرانی است.

کوشید ناراحتی خود را پنهان کند. لبخند زنان گفت: «لابد آبتن

شده‌ام.»

پس از خدا حافظی پاورچین حیاط را طی کرد و وارد خیابان شد.

شبنم سرد پوستش را تر کرد. نا وارد میدان شد، فریادی شنید.

- ایست!

نور چراغ قوه چشمش را زد. صورتش را برگرداند.

- اه، تف!

صدای شهردار بود که از پشت نور صورتش پیدا نبود.

- ببین کی اینجاست. می آید یا می روید؟

چراغ قوه را خاموش کرد و ماتئو آسپس او را با سه پاسبانی که همراهش بودند، دید. صورتش تروتازه و شسته بود و مسلسل سبکی به شانه آویخته بود.

ماتئو آسپس گفت: «دارم می آیم.»

شهردار قدمی جلو گذاشت تا در زیر نور چراغ خیابان به ساعتش نگاه کند، ده دقیقه به ساعت پنج مانده بود. بادست به پاسبانها علامت داد که ساعات منع عبور و مرور به پایان رسیده است. مدتی منتظر ماند تا نیاختن شیپور، که نغمه‌ای غم‌انگیز در سحرگاه می‌نشاند، تمام شود. آنگاه پاسبانها را مرخص کرد و همراه ماتئو آسپس عرض میدان را پیمود.

- این هم از این، غائله کاغذها تمام شد.

از صدایش بیش از احساس رضایت، خستگی می‌بارید.

- آن کسی که این کار را می‌کرد، دستگیر شده؟

شهردار گفت: «هنوز نه. اما آخرین گشت را زده‌ام و می‌توانم به شما اطمینان بدهم که امروز. برای اولین بار، دیگر حتی یک کاغذ پاره هم روشنایی روز را نخواهد دید. راهش همین بود که تنبانشان را جفت کنیم.»

مانثو آسیس وقتی به در اصلی خانه خود رسید، جلورفت تا سگها را ببیند. جنب و جوش کلفتها در آشپزخانه تازه شروع شده بود. وقتی شهردار وارد شد، سگهای زنجیر شده با پارس شدید از او استقبال کردند. و دقیقه‌ای بعد صدای گامها و آه حیوانات آرام جای پارس سگها را گرفت. بیوه آسیس آنها را هنگامی که روی سکوی سنگی آشپزخانه نشسته قهوه می‌خوردند، دید. قهوه کم‌رنگ شده بود.

بیوه گفت: «چه مرد سحر خیزی! همدم خوب، اما شوهر بد.»  
با وجود خوش خلقی ظاهری، چهره‌اش نشان می‌داد که شبی بی‌آرام را گذرانده است. شهردار به‌خوشامد او پاسخ داد. مسلسل را از زمین برداشت و روی شانه آویخت.

بیوه گفت: «هر چه می‌خواهید قهوه بنوشید، ستوان، اما تفنگ به خانه من نیاورید.»

مانثو آسیس لبخند زنان گفت: «اتفاقاً برعکس، باید امانت بگیرید که با آن به کلیسا بروید. چطور است؟»

بیوه جواب داد: «برای دفاع از خودم به این اشغالها احتیاج ندارم. بفضل الهی با ماست.» و غمگانه اضافه کرد، «ما آسیس‌ها، پیش از آنکه این طرفها تا چند فرسخی کبشی باشد، آمده‌های باخدایی بودیم.»  
شهردار خدا حافظی کرد. گفت: «باید کمی بخوابم. این که زندگی مسیحی مؤمن نیست.» از میان مرغها وارد کها و بوقلمونها که داشتند به حیاط خانه هجوم می‌آوردند، رد شد و رفت. بیوه آسیس حیوانات را کیش کرد. مانثو آسیس به‌اناقش رفت، پس از استحمام لباس عوض کرد، و دوباره بیرون آمد تا قاطرش را زین کند. برادرانش صبح زود درفته بودند.

بیوه آسبس به سراغ قفسهارفته بود که پسرش در حیات ظاهر شد. به پسرش گفت: «یادت باشد، خوشگذرانی بجای خود، اما باید یاد بگیری که مردم را پرو نکنی.»

ماتئو آسبس گفت: «فقط آمده بود يك فنجان قهوه بخورد. با هم راه می رفتیم و تقریباً نفهمیدیم چطور شد به اینجا رسیدیم.»  
در انتهای ایوان ایستاده بود و به مادرش نگاه می کرد، اما زن بی آنکه رویش را به طرف او برگرداند سخن می گفت، انگار که با پرندگان حرف می زند. جواب داد: «فقط اینرا به تو بگویم، جنایتکارها را به خانه من نیاور.» وقتی کارش با پرندگان تمام شد، نوجوش را کاملاً به پسرش معطوف کرد:

- خوب، ببینم تو کجا بودی؟

صبح آن روز قاضی آرکادبو با خود فکر کرد که علامات بدشگونی را در حوادث جزئی روزانه کشف کرده است. ناراحتی خود را برای همسرش توضیح داد: «جوریت که انسان سرش درد می گیرد.» صبحی آفتابی بود. رودخانه، پس از چند هفته، قیافه تبدیدی آمیز و بوی گوشت زهم را از دست داده بود. قاضی آرکادبو به آرایشگاه رفت.

آرایشگر با این کلمات از او استقبال کرد: «عدالت لنگ است،

اما بالاخره همیشه خودش را می رساند.»

کف مغازه واکس خورده و زوی آینه ها با برس، سرب سفید مالیده شده بود. نا قاضی آرکادبو خودش را روی صندلی جابجا کند، آرایشگر روی آینه ها را با کهنه صیقل داد:

قاضی گفت: «کاش چیزی به نام دوشنبه‌ها نداشتیم.»

آرایشگر شروع به قیچی کردن موها کرده بود.

گفت: «تمامش تقصیر یکشنبه‌هاست.» و با بذله‌گویی اضافه کرد:

«اگر یکشنبه نبود، دوشنبه هم نبود.»

قاضی آرکادیو چشمش را بست. آن روز، پس از ده ساعت خواب،

معاشقه‌ای توفانی، و استحمامی طولانی، نمی‌شد یکشنبه‌را سرزنش کرد.

اما در آن دوشنبه هوا سنگین بود. وقتی ساعت برج نه ضربه نواخت و

بجای طنین ناقوس، صدای زیرچرخ خیاطی از خانه همسایه بر جا ماند،

علامتی دیگر لرزه بر تن قاضی آرکادیو افکند: سکوت خیابانها.

گفت: «مثل شهر ارواح شده است.»

آرایشگر گفت: «شماها خودتان اینطور خواسته بودید. دوشنبه

صبح‌ها، تا حالا حداقل پنج‌تا سر اصلاح کرده بودم. امروز اولین هدیه

خداوند، شماست.»

قاضی آرکادیو چشمش را لحظه‌ای باز کرد و از آینه به رودخانه

خیره شد. حرف آرایشگر را تکرار کرد: «شماها. ماها کی هستیم؟»

آرایشگر گفت: «شماها»، و مکث کرد. «قبل از شماها، اینجا شهر

آشفالی بود، مثل همه شهرها. اما امروز از همه‌جا بدتر شده است.»

قاضی جواب داد: «همین که داری این چیزها را به من می‌گویی، برای

اینست که می‌دانی من از آنها نیستم و کاری به کارشان ندارم.» و بی‌آنکه

لحنش تند شود گفت: «اگر جرأت داری همین‌را به ستوان بگو.»

آرایشگر اعتراف کرد که جرأتش را ندارد.

گفت: «نمی‌دانید یعنی چه که هر روز صبح وقتی از خواب بلند

می شوید مطمئن باشید که شمارا می کشند. و ده سال بگذرد و هنوز نکشته باشند.

قاضی آرکادیو گفت: «نمی دانم و نمی خواهم بدانم.»

آرابشگر گفت: «سعی کنید هرگز به سرتان نیاید.»

قاضی سرش را پایین آورد. پس از سکوتی طولانی گفت: «می دانی گواردیولا، ستوان تاگلو توی این شهر گیر کرده و هر روز بیشتر فرو می رود. چیزی زیر دهانش مزه کرده که راه پس برایش نگذاشته است: کم کم، بی سروصدا، دارد پولدار می شود.» آرابشگر در سکوت به او گوش می داد و قاضی به حرفش ادامه داد.

- با تو شرط می بندم که دیگر حتی یک نفر هم به دست اونمیرد.

- اینطور فکر می کنید؟

قاضی آرکادیو تأکید کرد: «یک به صد شرط می بندم. این روزها

هیچ چیز به اندازه آرامش به نفعش نیست.»

آرابشگر اصلاح سر قاضی را تمام کرد، صندلی را عقب کشید، و بدون حرف پارچه را برداشت. وقتی به حرف آمد، آثار ناراحتی در صدایش بود.

- این حرفها از دهان شما عجیب است، آنهم به من.

قاضی آرکادیو گفت: «اولین بار نیست که این را می گویم.»

آرابشگر گفت: «ستوان بهترین دوست شماست.» صدایش را آهسته

و محرمانه کرده بود. دوباره خود را به کارش مشغول کرد. قیافه او مانند

آدمی بود که عادت به نوشتن نداشته باشد و بخواهد اسمش را امضا

کند.

قاضی آرکادیو موقرانه گفت: «بگو ببینم گواردیولا، نظرت راجع به من چیست؟»

آرایشگر شروع به تراشیدن ریش او کرده بود. مدتی فکر کرد و سپس گفت:

- تا حالا خیال می کردم از آن آدمهایی هستی که خودشان می دانند باید بروند و دلشان می خواهد بروند.

قاضی لبخند زنان گفت: «همین طور هم هست.»

خود را بدست آرایشگر سپرد که صورتش را بترشد. قیافه اش چنان درهم رفته بود که انگار گردنش را برای سر بریدن در اختیار کسی گذاشته است. تا وقتی آرایشگر زاج به چانه او مالید، پودر زد، و با برسی بسیار نرم پودر را تکاند، همانطور چشم بسته ماند. آرایشگر هنگامی که پارچه را از روی گردنش برمی داشت، قطعه کاغذی در جیب پیراهنش گذاشت.

- قاضی، فقط يك چیز را اشتباه نکنید. در این مملکت شلوغی بزرگی براه خواهد افتاد.

قاضی آرکادیو نگاهی به دور و بر انداخت که مطمئن شود هنوز در آرایشگاه تنها هستند. آفتاب سوزان، صدای زیر چرخ خیاطی در سکوت ساعت نه ونیم، دوشنبه اجتناب ناپذیر، همه برای او نشانه چیزهای دیگری بودند. احساس کرد که دونفری در آن شهر تنها هستند. آنگاه کاغذ را از جیب درآورد و خواند.

آرایشگر پشت به او خودش را به مرتب کردن طاقچه مشغول کرد. از حفظ گفت: «دو سال نطق، هنوز همان وضع فوق العاده، همان سانسور، همان مقامات پیشین.» وقتی از آینه دید که قاضی آرکادیو تمام اعلامیه

را خوانده، به او گفت:

- به دیگران هم بدهید.

قاضی کاغذ را دوباره در جیبش گذاشت.

گفت: «خیلی پردل و جرأتی.»

آرایشگر گفت: «تاحالا درباره کسی اشتباه نکرده‌ام، و گرنه سالها

پیش بدنم پراز گلوله شده بود.» آنگاه جدی گفت: «يك چیز را به خاطر

بسپارید، قاضی. این دفعه کاری از دست هیچ کس ساخته نیست.»

قاضی آرکادیو وقتی از آرایشگاه بیرون رفت، احساس کرد که

دهانش خشک شده است. در سالن بیلپارد دولیوان مشروب خواست و

پس از آنکه یکی را پس از دیگری سر کشید، دریافت که هنوز وقت

بسیار دارد.

چهارمین لیوان را دونرو کوئه رقیق تر کرد. لبخند زنان گفت: «با

این سرعت شما را مثل قهرمانان گاو بازی بردوش خواهند گرفت.» او هم

بی آنکه لب از لب بگشاید، لبخند زد. اما چشمانش هنوز پژمرده بود.

نیم ساعت بعد به متراح رفت و شاشید. اعلامیه مخفی رابه متراح

انداخت و سیفون را کشید.

وقتی به بار بازگشت، يك بطری مشروب را در کنار لیوان یافت.

روی بطری به محازات سطح مشروب با جوهر خط کشی شده بود.

دونرو کوئه که خود را باد می زد، گفت: «برای شما همین بس

است.» آن دو در سالن تنها بودند. قاضی آرکادیو تا نصف لیوان مشروب

ریخت و آرام شروع به نوشیدن کرد. پرسید: «خبر داری؟» و چون قیافه

دونرو کوئه چیزی نشان نمی داد، خودش پاسخ داد.



- شلوغی بزرگی در پیش است.

دون ساباس صبحانه گنجشکی خود را با ترازو وزن می کرد که به او خبر دادند آقای کارمیچائل دوباره به ملاقاتش آمده است. نجواکنان به همسرش گفت: «بگو من خوابیده ام.» واقعاً هم ده دقیقه بعد به خواب رفت. وقتی بیدار شد هوا دوباره خشک شده و تمام اهل خانه از گرمافلج شده بودند. ساعت از دوازده گذشته بود.

همسرش پرسید: «خواب چی می دیدی؟»

- هیچی.

زن مدتی منتظر بیدار شدن شوهرش نشسته بود. لحظه ای بعد سرنگ را جوشاند و دون ساباس خودش به ران خودش انسولین تزریق کرد. همسرش دلخور و آرام گفت: «سه سال است که هیچ خواب نمی بینی.»

دون ساباس سر او فریاد کشید: «لعنت بر شیطان، چه می خواهی از جان من؟ خواب دیدن که زوری نیست.»

سالها پیش دون ساباس در نیمروزی درخت بلوطی را به خواب دیده بود که بجای گل، تیغ صورت تراشی درآورده بود. همسرش خواب او را تعبیری کرده و در يك لا طاری چیزی برنده شده بود.

زن گفت: «امروز نشد، فردا.»

دون ساباس با بیحوصلگی گفت: «نه امروز، نه فردا. اصلاً قرار نیست من خواب ببینم که تو کله خری کنی.»

دوباره بر تخت دراز کشید و همسرش به مرتب کردن اتاق پرداخت.

کلبه اشیاء تیزوبرنده از آن اتاق خارج شده بودند. نیم ساعتی دون ساباس چند بار خوابید و بیدار شد. سعی می کرد خودش را هیجان زده نکند. بالاخره شروع به پوشیدن لباس کرد.

آنگاه پرسید: «خوب، کارمیچائل چه می گفت؟»  
- گفت برمی گردد.

تا وقتی سر میز نشستند، دیگر حرف نزدند. دون ساباس به علت بیماری غذای ساده ای داشت و اندک اندک از آن می خورد. همسرش برای خود ناهار کاملی کشید که در نظر اول برای آن هیکل نحیف و صورت نزار زیاد می نمود. پس از مدتی تردید سرانجام دل به دریا زد و پرسید:

- کارمیچائل چه می خواهد؟

دون ساباس بی آنکه سربلند کند گفت:

- پول، معلومست.

زن آه کشید: «حذر زده بودم.» و دلسوزانه ادامه داد: «بیچاره

کارمیچائل، اینهمه سال پول مثل سیل از لای دستش رد شده و باز باید با صدقه زندگی کند.» در ضمن حرف زدن از اشتها افتاد.

التماس کنان گفت: «به او بده سابیتاس. خدا به تو عوض می دهد.»

کارد و چنگال را روی هم گذاشت و هیجان زده گفت: «چقدر احتیاج دارد؟»

دون ساباس خونسرد گفت: «دویست هزار.»

- دویست هزار!

- می بینی؟

بر خلاف یکشنبه ها که پر مشغله ترین روز دون ساباس بود، بعد از

ظرفهای دوشنبه کاری نداشت. ساعتها در دفترش جلو بادبزن برقی چرت

می‌زد. و در همان حال در مزرعه دامپروری او گاوهای گله‌اش زیاد می‌شدند، پروار می‌شدند و زاد و ولد می‌کردند. اما در بعد از ظهر آن روز نمی‌توانست لحظه‌ای استراحت کند.

زن گفت: «از گرماست.»

دون ساباس برق غضبی را در چشم بی‌حالش جهاندا. در آن دفتر کار کوچک. بامیز کوچک‌چوبی، چهار صندلی راحت چرمی، کرکره‌های کشیده، و افسارهایی که در گوشه‌ای انباشته شده بود: هوا گرم و سنگین بود.

گفت: «می‌شود گفت هوای اکتبر هرگز به این گرمی نبوده‌است.»

زنش گفت: «پانزده سال پیش وقتی هوا به این گرمی شده بود،

زلزله آمد. یادت می‌آید؟»

دون ساباس آشفته حال گفت: «یادم نمی‌آید. تو که می‌دانی من

هیچ وقت چیزی به یادم نمی‌ماند.» و با بدخلفی اضافه کرد: «تازه. امروز

بعد از ظهر حوصله ندارم از بدبختیها حرف بزنیم.»

چشمها را بست و دستها را روی شکم گذاشت و خود را به خواب

زد. زیر لب گفت: «اگر کارمیچائل آمد، بگو من نیستم.» صورت زنش

تضرع آمیز شد.

گفت: «خیلی بد اخلاق شده‌ای.»

دون ساباس دیگر حرف نزد. زن بدون کوچکترین صدا در توری را

بست و از دفتر کار بیرون آمد. نزدیکیهای غروب، پس از خواب،

دون ساباس چشم گشود و جلو خود، چون ادامهٔ یک رؤیا، شهردار را

دید که منتظر بیدار شدنش نشسته است.

ستوان لبخندزنان گفت: «آدمی مثل تو نباید در را نبسته

بخواهد.»

دون ساباس حرکتی که ناراحتیش را نشان دهد نکرد. گفت:  
«برای شما درهای خانه من همیشه باز است.» دستش را دراز کرد که  
زنگ بزند، اما شهردار با اشاره‌ای مانع شد.

دون ساباس پرسید: «قهوه نمی‌خواهید؟»

شهردار گفت: «فعلاً نه.» نگاهی به اطراف اتاق که خاطراتی را در  
او زنده می‌کرد، انداخت. گفت: «وقتی خواب بودی از اینجا خوشم  
آمد. مثل این بود که آدم در شهر دیگری باشد.»

دون ساباس با پشت دست پلك چشمش را مالید.

- ساعت چند است؟

شهردار به ساعتش نگریست. گفت: «چیزی به پنج نمانده.»

آنگاه خودش را در صندلی جا بجا کرد و با ملایمت وارد مطلب شد.

- می‌توانیم صحبت کنیم؟

- اینطور فکر می‌کنم. مثل اینکه چاره دیگری ندارم.

شهردار گفت: «حرف نزدن بدتر است. هر چه باشد، دیگر همه با  
خبر شده‌اند.» و آسوده و آرام، بدون فشار آوردن بر حرکات یا کلماتش  
گفت:

- بگو ببینم دون ساباس، از وقتی بیوه مونتیل فروش گله گاوش

را به تو پیشنهاد کرده، چندتا از آنها را دزدیده‌ای و بنام خودت

داغ زده‌ای؟

دون ساباس شانه بالا انداخت.

- اصلا نمی دانم.

- خودت می دانی که این جور کارها اسم دارند.

دون ساباس با دقت کلمه اش را انتخاب کرد: «گاو دزدی».

شهردار تصدیق کرد. وبا همان لحن اضافه کرد: «بله، مثلاً بگیریم

در این سه روز دویست رأس بلند کرده ای».

- کاش اینطور باشد.

- بگیریم دویست تا. قیمت را که می دانی: سری ۵۰ پزو برای

مالیات شهر.

- چهل.

- پنجاه.

دون ساباس به نشانه تسلیم مکتی کرد. به پشت صندلی گردان خود

تکیه داده بود. انگشتر نگین سیاه را در انگشت می چرخاند و چشمش را

به يك صفحه فرضی شطرنج دوخته بود.

شهردار بی رحمانه وبا دقت به او می نگریست. به حرفش ادامه

داد: «اما این دفعه کار به اینجا تمام نمی شود. از این لحظه گاوهای گله

خوزه مونتیل، هر جا که باشند، تحت حفاظت شهرداری هستند» مدتی

منتظر واکنش دون ساباس ماند که بیپوده بود. این بود که بیشتر

توضیح داد:

- آن زن بیچاره، همانطور که می دانی، بکلی دیوانه شده است.

- خوب، کار میچائل چه؟

شهردار گفت: «کار میچائل از دو ساعت پیش در بازداشت است».

دون ساباس با قیافه ای که می توانست هم نشانه اعجاب و تحسین

باشد، هم بلاعت و خرفتی: به اونگریست. آن عیقل پر حجم و خیک مانند، از انفجار ناگهانی قهقهه‌ای بی اختیار: در صدلی به تکان افتاد.

- چه معجزه‌ای سرکار ستوان! لابد تمام این جریان برای شما

مثل رؤیاست!

طرفهای غروب، دکتر جبرالدو با اطمینان احساس می‌کرد که وضع نسبت به گذشته خیلی بهتر شده است. دوباره درختان بادام در میدان گردو خاکی شده بودند. زمستان دیگری به پایان می‌رسید، اما جایهای کوچک آن در خاطره‌اش نقش برجسته‌ای بجا می‌گذاشت. پدر آنجل هنگامی که از قدم زدن بعد از ظهرش باز می‌گشت، دکتر را دید که می‌کوشید کلید را در قفل فرو برد.

لبخند زنان گفت: «می‌بینید آقای دکتر، حتی برای باز کردن يك درهم نیاز به كمك خداوند دارند.»

دکتر هم لبخند زد: «با فقط نیاز به چراغ قوه.»

کلید را در قفل چرخاند و آنگاه کاملاً رو به پدر آنجل کرد. در

آن غروب پدر آنجل موجودی محزون و تیره به نظرش رسید. بازوی او را گرفت و گفت: «صبر کنید ببینم، پدر. مثل اینکه وضع کبدتان تعریفی ندارد.»

- به نظرتان اینطور می‌آید؟

دکتر چراغ درگاه را روشن کرد و بادقتی بیشتر دوستانه تاحرفه‌ای،

به صورت کشیش نگاه کرد. آنگاه در توری را گشود و چراغ مطب را روشن کرد.

گفت: «عیب ندارد پنج دقیقه هم صرف بدنتان کنید، پدر. بگذارید فشار خونتان را بگیرم.»

پدر آنجل عجله داشت. اما به اصرار دکتر وارد مطب شد و بازویش را برای دستگاه فشار خون آماده کرد.

گفت: «در روزگار ما از این چیزها نبود.»

دکتر جیرالدو یک صندلی جلو او گذاشت و نشست تا دستگاه فشار خون را به بازویش ببندد.

لبخند زنان گفت: «روزگار شما همین امروز است، پدر. بدنتان هنوز نمی‌گذارد از این دنیا در بروید.»

هنگامی که دکتر متوجه عقربه فشارسنج بود، پدر روحانی با کنجکاو‌ی احمقانه‌ای که معمولاً در مطب‌ها به انسان دست می‌دهد، به اطراف اتاق نظر افکند. روی دیوار گواهی‌نامه رنگ باخته دکتر، یک عکس چاپی دختری که نصف صورت گلگونش از بین رفته و به رنگ آبی درآمده بود، و تصویر نقاشی شده دکتری که بر بالین زن برهنه‌ای با مرگ می‌جنگید به چشم می‌خورد. پشت یک تخت معاینه سفید آهنی، قفه‌ای بود پر از ظرف‌های شیشه‌ای برچسب‌دار. در کنار پنجره در قفه‌ای شیشه‌دار دستگاه‌ها گذاشته شده بود و دو قفه دیگر مملو از کتاب بود. تنها بویی که می‌شد آنرا شناخت، بوی الکل صنعتی بود.

وقتی دکتر جیرالدو گرفتن فشار خون را تمام کرد. از چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد.

پدر آنجل زیر لب گفت: «شما در این اتاق احتیاج به تصویر یکی

از قدسین دارید.»

دکتر نگاهی به دیوارها انداخت و گفت: «نه فقط اینجا، تمام شهر احتیاج به قدیس دارد.» دستگاه فشار خون را در جلد چرمی نهاد و با فشار زیپ را کشید.

«پدر بك چیز را باید بدانید. وضع فشار خون شما خوب است.»

پدر روحانی گفت: «حدس می‌زدم.» و آنگاه متحیر و بی‌حال گفت:

«هیچوقت در اکتبر حالم به این خوبی نبوده است.»

آهسته آستینش را پایین آورد. در آن لحظه باقبای لبه‌رفته، کفش

ترک‌خورده، دستهای زمخت و ناخنهای شاخ‌مانند، وضع و حال واقعی کشیش پیدا شده بود: مردی بود بی‌نهایت فقیر.

دکتر پاسخ داد: «با اینهمه، من از وضع شما نگرانم. باید بدانید

که در اکتبری چون امسال، برنامه‌روزانه‌تان را خیلی سنگین گرفته‌اید.»

کشیش گفت: «خداوند می‌طلبد.»

دکتر به او پشت کرد تا از پنجره به رودخانه تیره نگاه کند. گفت:

«تا کجا؟ به نظر نمی‌رسد کار خدا باشد که آدم اینهمه سال تقلا برای زره

پوشاندن به‌غریزه مردم بکند و دست‌آخر خودش هم خوب بداند که در آن

زیر همه چیز مثل سابق ادامه دارد.» و پس از سکوتی طولانی پرسید:

«هیچ متوجه شده‌اید که در این چند روزه نتیجه تمام آن تقلاها

دارد از هم می‌پاشد؟»

پدر آنجل گفت: «در تمام طول عمرم همین احساس را داشته‌ام و به

همین دلیل بوده که می‌دانستم باید روز بعد تلاش بیشتری بکنم.»

از جا برخاست: «ساعت دارد شش می‌شود.» آماده خروج از مطب

دکتر شد. دکتر بی‌آنکه از کنار پنجره دور شود حرکتی کرد که انگار با



دست جلو راه او را گرفته است. گفت: «پدر، یکی از همین شهادستان را روی قلبتان بگذارید و از خودتان بپرسید آیا تلاشتان فقط زخم بندی اخلاقیات نبوده است.»

پدر آنجل نمی‌توانست نفس تنگی درونی خود را پنهان کند. گفت: «در ساعت مرگ، دکتر، خودتان سنگینی این کلمات را حس خواهید کرد.» خدا حافظی کرد و هنگام رفتن در را به ملایمت بست.

سر نماز نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند. وقتی در کلیسا را می‌بست، مینا به نزدش آمد و گفت در دوروز فقط يك موش به تله افتاده است. احساس می‌کرد که به علت غیبت ترینیداد، موشها آنقدر زاد و ولد خواهند کرد که تمام کلیسا را از جا خواهند کند. البته می‌دانست که مینا نله‌ها را کار گذاشته، پنیر را زهر آلود کرده، رد پای موشهای جوان را یافته و لانه موشهایی را که دونه‌ری پیدا کرده بودند، قیر اندود کرده است. به دختر ك گفت: «با کمی ایمان در کار، خواهی دید که موشها مثل بره به پای خودشان به تله خواهند افتاد.»

مدتی روی شك بی‌ملافه غلت زد تا خوابش برد. وقتی بیدار شد در آن لحظات خماری احساس گنگ شکمت را که دکتر دردش کاشته بود، درك کرد. آن بی‌قراری، آن قشون موشها در کلیسا، و فلج وحشت آور منع عبور و مرور، همه به هم پیوند خورده بودند و چون نیروی کور او را به طرف هولناک‌ترین خاطره عمرش می‌کشاند.

نازه وارد شهر شده بود که نیمه شبی او را بیدار کردند و بر بالین نورا خاکوب، که در حال مرگ بود، بردند تا برای او طلب‌آمزش کنند. اعترافی نکان دهنده، اما به صدای آرام شنید. بدون حاشیه رفتن، همه

جزئیات گفته شد. بر آن بستر مرگ، فقط صلیبی بر بالای تخت بود و چند صندلی خالی در کنار دیوارها. زن محترمی برای افشاش کرد که دختری که تازه به دنیا آورده از شوهرش، نستور خاکوب، نیست. پدر آنجیل گفته بود به شرطی گناهانش آمرزیده خواهد شد که در حضور شوهرش اعتراف را تکرار کند و همانجا توبه کند.

۱۰ فصل



با دستورهای منظم مدیر سیرك، افراد تیرها را ازجا کنند و با سقوط موقرانۀ کرباس، با زوزه‌ای چون صدای باد در میان درختان، نمایش به پایان رسید. تا سحرگاه چادر راتا کرده بودند و زنان و کودکان در میان چمدانها و صندوقها مشغول خوردن صبحانه بودند. در همان حال مردان حیوانات وحشی را سوار کرجی می کردند. وقتی کرجیها اولین سوت را کشیدند، آنچه از کپه‌های آتش در آن قطعه زمین بجا ماند، تنها چیزی بود که عبور يك جانور ماقبل تاریخ را از وسط شهر نشان می داد.

شهردار تمام شب را نخوابید. پس از آنکه از بالکن خود بارشدن سیرك به کرجیها را تماشا کرد، به جمعیت اطراف بندرگاه پیوست. هنوز اونیفورم صحرایی را به تن داشت. چشمش از بی خوابی می سوخت، و صورتش از ریش دوروزه خشك بود. مدیر سیرك از بام کرجی چشمش به او افتاد.

فریاد زد: «سلام ستوان، این امپراتوری ارزانی خودتان.»  
لباسی گشاد و مندرس به تن داشت، و با آن صورت گرد شبیه به کثیشان شده بود. شلاق را دورمج دست پیچیده بود.  
شهردار به لبۀ اسکله رفت. دستها را از هم گشود و در جواب او به

مسخره گفت: «ببخشید ژنرال. امیدوارم وقتی از شما می‌پرسند چرا از اینجا رفتید، راستش را بگویید.» رو به جمعیت کرد و به صدای بلند گفت:

«جواز کارش را الفو کردم، چون حاضر نشده بودیک برنامه‌مجانمی مخصوص بچه‌ها اجرا کند.»

پاسخ مدیر سیرک در آخرین سوت کرجیها و سر و صدای موتورها گم شد. آب نفس کشید و گل ولای درهمی را بیرون داد. مدیر سیرک صبر کرد تا کرجیها در وسط رودخانه دورزدند. آنگاه روی نرده‌ها خم شد و دودستش را مانند بوق کنار دهانش گذاشت و تا آنجا که ریه‌هایش زور داشت فریاد کشید:

«خدا حافظ، آجان مادرسگ.»

شهردار به روی خودش نیاورد، دست در جیب کرده، مدتی صبر کرد تا صدای موتورها محو شد. آنگاه لبخند زنان از میان جمعیت رد شد، و به‌مغازه موسای سوری رفت.

ساعت تقریباً هشت بود. مغازه‌دار سوری داشت اشیائی را که در کنار در چیده بود برمی‌داشت.

شهردار به او گفت: «پس توهم داری می‌روی.»

مرد سوری گفت: «همین روزها.» و سس به آسمان نگاه کرد و گفت:

«مثل اینکه می‌خواهد باران بیارد.»

شهردار اظهار نظر کرد: «چهارشنبه‌ها باران نمی‌بارد.»

آرنجش را بر پیشخوان گذاشت و به ابرهای غلیظی که روی شهر

افتاده بود، مدتی خیره شد. سرانجام مرد سوری جمع‌آوری اشیاء را به پایان

رساند و به همسرش گفت که برایشان قهوه بیاورد.

آهی کشید و انگار که با خودش حرف می‌زند گفت: «با این سرعت که آدمها می‌روند، مجبور می‌شویم از شهرهای دیگر آدم قرض کنیم.»  
شهردار با جرعه‌های مقطع قهوه را نوشید. سه خانواده دیگر شهر را ترك کرده بودند و با آنها، مطابق محاسبه موسی سوری، در يك هفته پنج خانواده از شهر رفته بودند.

شهردار گفت: «دیر بازود باز خواهند گشت.» به شیارهای معمایی نه فنجان قهوه چشم دوخت و بی‌حوصله گفت: «هرجا بروند به یاد خواهند داشت که بند نافشان در این شهر دفن شده است.»

برخلاف پیشگویی خود، مجبور شد مدتی در آن مغازه منتظر بماند تا بارانی سبیل‌آسا که چند دقیقه‌ای بر شهر بارید بند بیاید. آنگاه به قرارگاه پلیس رفت و آقای کار میچائل را در وسط حیاط یافت که بر چارپایه‌ای نشسته وزیر رگبار سراپا خیس شده بود.

اعتنایی به او نکرد. پس از شنیدن گزارش پاسبان كشيك، دستور داد در سلول‌په آمادور را باز کنند. صورتش را بر کف آجری سلول گذاشته بود و به نظر می‌رسید در خوابی عمیق باشد. با نوك پا او را برگرداند و لحظه‌ای با ترحم نهان به چهره‌ای که از ضربات مشت کج و معوج شده بود، نگریست.

پرسید: «چند وقت است که چیزی نخورده‌؟»

- از پریش.

دستور داد او را بلند کنند. سه پاسبان زیر بازویش را گرفتند و کشان کشان روی سکوی سیمانی که اندکی بیش از نیم‌متر ارتفاع داشت

نشاندهند. در جایی که بدن قرار داشت سایه‌ای مرطوب بجا مانده بود. دوپاسبان او را به حال نشسته نگهداشتند و سومی با کشیدن موها سرش را بالا گرفت. اگر نفسهای غیر منظم و حالت خستگی مفرط لبها نبود، می‌شد او را مرده پنداشت.

وقتی پاسبانها پیله آمادور را رها کردند، چشم گشود، بالمس دست لبه سکو را یافت و گرفت. آنگاه خرخرکنان نالید و روی سکو دراز کشید.

شهردار از در سلول بیرون رفت و دستور داد چیزی به او بخوراند و بگذارند مدتی بخوابد. گفت: «بعداً دوباره روی او کار کنید تا هر چه را می‌داند از دهان تف کند. گمان نکنم بتواند بیشتر از این مقاومت کند.» از بالکن آقای کارمیچائل را در حیاط دید که سر را در دست گذاشته و روی چارپایه قوز کرده بود.

صدا زد: «رو ویرا، به منزل کارمیچائل برو و به زنش بگو رخت و لباس برایش بفرستد.» آنگاه آمرانه گفت: «بعد او را به دفتر بیاور.» روی میز خم شده بود و داشت به خواب می‌رفت که در زدند. آقای کارمیچائل بود که لباسی سفید و کاملاً خشک پوشیده بود، اما کفشهایش مانند آدمی مفروق، نرم شده و باد کرده بود. شهردار پیش از رسیدگی به کار او به پاسبان دستور داد که برود و برای او کفش بیاورد.

آقای کارمیچائل دستش را به طرف پاسبان بلند کرد و گفت: «همین خوب است.» و آنگاه خشک و موقر گفت: «این تنها کفش من است.» شهردار گفت که بنشینید. بیست و چهار ساعت پیش آقای کارمیچائل را به دفتر ضد گلوله آورده و بازجویی سختی دربارهٔ املاک مونتیل کرده



بودند. و او توضیح مفصلی داده بود. سرانجام وقتی شهردار فاش کرده بود که می‌خواهد آن املاک را به قیمتی که کارشناسان شهرداری تعیین کنند بخرد، او اعلام کرده بود که بهیچ وجه نمی‌تواند بدون گواهی حصر و راث اجازه این کار را بدهد.

بعد از ظهر آن روز، پس از دو روز گرسنگی و ماندن در هوای آزاد، پاسخش همان انعطاف ناپذیری پیشین را نشان داد.

شهردار به او گفت: «خیلی خری کار می‌جانی. تا منتظر گواهی حصر و راث بمانی، آن مرد که دزد، دون ساباس، به همه گاوهای مونته‌یل داغ خودش را می‌زند.

آقای کار می‌جانی شانه بالا انداخت.

شهردار پس از مکث طولانی گفت: «باشد، ماهه می‌دانیم که تو آدم شریفی هستی. اما یک چیز بادت باشد: پنج سال پیش دون ساباس صورت اسامی کامل کسانی را که با گروه چریکی تماس داشتند به خوزه مونته‌یل داد. برای همین است که از میان رهبران مخالف او تنها کسی بود که توانست در شهر بماند.

آقای کار می‌جانی به لحنی نیش‌دار گفت: «یکی دیگر هم ماند. دندانپزشک.»

شهردار اعتنا نکرد.

– خیال می‌کنی آدمی مثل او، که می‌تواند همه دوستانش را بفروشد اصلاً اهمیت می‌دهد که بیست و چهار ساعت تمام زیر باران و آفتاب بنشیند.

آقای کارمیچائل سرش را پایین آورد و به نساخنهایش نگریست .  
شهردار روی میز نشست .

سرانجام لحنش را ملایم کرد و گفت : «تازه، به فکر بچه‌هایت  
باش .»

آقای کارمیچائل گفت : «غصه آنها را نخورید . می‌دانند چطور از  
خودشان مواظبت کنند .»

سرش را بالا نیاورد تا اینکه صدای قدم زدن شهردار را در طول  
اتاق شنید . آنگاه آهی کشید و گفت : «سرکارستان، شما يك راه دیگر  
هم دارید .» و پیش از آنکه حرفش را تمام کند، آرام و ملایم به او نگاه  
کرد :

- مرا تیرباران کنید .

جوابی به او داده نشد . لحظه‌ای بعد شهردار در اتاقش به خوابی  
عمیق فرو رفته بود و آقای کارمیچائل به سرچارپایه بازگشته بود .

دو خیابان آن طرف‌تر از قرارگاه، منشی دادگاه کیفور بود . صبح  
آن روز در حال چرت در دفتر، بی‌آنکه بتواند چشم بگیرد، ربکا آسپس  
را برهنه دیده بود . چون صاعقه‌ای نیمروزی ناگهان در حمام باز شد و آن  
زن که فقط حوله‌ای به سر پیچیده بود بیرون آمد . فریادی خفه کشید و تند  
پنجره را بست .

منشی نیم‌ساعتی در آن دفتر نیمه‌روشن بار آن صحنه خیال‌انگیز و  
جگرسوز را تحمل کرد . نزدیک به ساعت دوازده در را قفل کرد و رفت که

خاطره‌اش را زنده نگه‌دارد.

هنگامی که از کنار تلگرافخانه می‌گذشت، رئیس اداره پست به او اشاره کرد و گفت: «یک کتیب تازه برای مامی فرستند. بیوه آسپس نامه‌ای به قائم مقام اسقف نوشته است. منشی دستی به عنوان خداحافظی نکان داد و گفت:

- بالاترین فضیلت انسان رازداری است.

در گوشه میدان به آقای بنیامین برخورد، که معطل مانده بود چگونه از چاله‌های آب جلو مغازه‌اش رد شود. منشی شروع کرد: «اگر می‌دانستید، آقای بنیامین...»

آقای بنیامین پرسید: «چه چیز را؟»

منشی گفت: «هیچی. این راز را باخودم به گور می‌برم.»

آقای بنیامین شانه بالا انداخت. منشی مانند جوانان چنان با

چابکی از روی چاله‌ها جست زد که او هم دل به در باز زد.

در غیاب آقای بنیامین کسی یک سینی غذا، در سه قسمت مجزا، بشقابها، قاشق چنگال نقره‌ای، و یک سفره نداشت. در پشت مغازه‌اش گذاشته بود. آقای بنیامین سفره را روی میز پهن کرد و چیزهای دیگر را مرتب چید. هر کاری را بانهایت دقت و نظافت انجام می‌داد. اول سوپ زرد رنگ را که لکه روغن به شکل دایره‌ای بزرگ در آن شناور بود و استخوان لختی در آن بود، نوشید. سپس از بشقاب دیگری برنج سفید، گوشت تنوری و قطعات سرخ کرده موز سبز خورد. گرما داشت بالا می‌آمد، اما آقای بنیامین اهمیت نمی‌داد. وقتی ناهار را تمام کرد، بشقابها را روی هم گذاشت و هر قسمت را بانظم و ترتیب در جای خود در سینی چید. آنگاه

لبوانی آب نوشید. خود را برای سوار کردن ننو آماده می کرد که صدای پای کسی را که وارد مغازه شد، شنید.

صدایی خواب آلود پرسید:

- آقای بنیامین هست؟

گردنش را دراز کرد وزنی سیاهپوش را دید که حوله‌ای به سرش پیچیده و پوستش به رنگ خاکستر بود. مادر پیه آمادور بود.

آقای بنیامین گفت: «من نیستم.»

زن گفت: «شما که خودتان هستید.»

گفت: «هی دانم. اما مثل اینست که نباشم، چون می دانم چرا دنبال

من می گردید.»

زن جلو در کوچک انتهای مغازه مکث کرد. آقای بنیامین سوار

کردن ننو را به پایبان رساند. با هر نفس، صدای سوت از سینه زن بیرون می آمد.

آقای بنیامین به خشونت گفت: «آنجا نایستید. یا بروید یا

بیایید نو.»

زن صندلی کنار میز را اشغال کرد و بی صدا شروع به گریه کرد.

آقای بنیامین گفت: «ببخشید، خودتان که باید بدانید که اگر شما

در آنجا درملاً عام بایستید برای من حرف درمی آورند.»

مادر پیه آمادور حوله را از سر برداشت و با آن چشم خود را پاک کرد.

آقای بنیامین پس از اتمام کار ننو، بنابه عادت، مقاومت طناب را امتحان

کرد. آنگاه به زن نگریت.

- پس می خواهید که برایتان عریضه بنویسم.

زن تصدیق کنان سرتکان داد.

آقای بنیامین ادامه داد: «بله، درست است. شما هم از آنها بید که به عریضه عقیده دارند.» صدایش را پایین آورد و توضیح داد: «این روزها عدالت به عریضه بستگی ندارد. به گلوله بستگی دارد.»

زن جواب داد: «همه همین را می گویند. اما آخر فقط پسر من یکی در زندان است.»

عمانطور که حرف می زد، گره از دستمالی که تا آن موقع در مشتش نگه داشته بود، گشود و چند اسکناس عرفی کرده از لای آن در آورد. به طرف آقای بنیامین دراز کرد.

- تمام پولم همین است.

آقای بنیامین پول را ملاحظه کرد. شانه بالا انداخت. اسکناسها را گرفت و روی میز گذاشت. گفت: «می دانم بی فایده است. اما این کار را می کنم، فقط برای اینکه به خدا ثابت کنم آدم لجبازی نیستم.» زن بی صدا از او تشکر کرد و دوباره گریه را شروع کرد.

آقای بنیامین به او نصیحت کرد: «بهر حال سعی کنید شهر دار به شما اجازه بدهد که پسران را ببینید. و پسران را قانع کنید که هر چه می داند بگوید. اگر این کار را نکنید، مثل اینست که عریضه را جلو خوک انداخته باشید.»

زن بینی اش را با حوله خشک کرد. دوباره حوله را دور سرش پیچید و بی آنکه روبرو گرداند از مغازه خارج شد.

آقای بنیامین خواب بعد از ظهرش را کرد و ساعت چهار بیدار شد. وقتی به حیاط رفت نداشت و رویش بود. هوا صاف و پراز مورچه های بالدار

شده بود. پس از عوض کردن لباس و شانه کردن چند تارمویی که برایش مانده بود، به تلگرافخانه رفت تا کاغذ تمبردار بخرد.

به مغازه بازمی گشت تا عریضه را بنویسد که متوجه شد اتفاقی در شهر افتاده است. فریادی ازدور شنید. از يك دسته پسر بچه که دوان دوان از کنارش رد شدند پرسید چه خبر شده است. و آنها بدون توقف جواب دادند. آنگاه به تلگرافخانه بازگشت و کاغذ تمبردار را پس داد.

- دیگر لازم ندارم. پیه آمادور را کشتند.

شهردار هنوز نیمه خواب بود. فانوسقه را دريك دست گرفته بود و دکمه های کت اونیفورم را که تا زیر گلوله می آمد، می بست. از اتاق خواب بیرون آمد و دوپله یکی از پلکان پایین رفت. رنگ نور گبجش کرد و حساب ساعت را از دست داد. پیش از آنکه بداند چه خبر شده، همین قدر فهمید که باید به قرارگاه برود.

هنگام عبور او پنجره ها بسته می شد. زنی بادهای گشوده به وسط خیابان آمد و در جهت مخالف به دویدن پرداخت. مورچه های بالدار در هوای صاف در پرواز بودند. شهردار هنوز نمی دانست چه شده، اما هفت تیر را از جلد در آورد و شروع به دویدن کرد.

دسته ای از زنان سعی می کردند به زور در قرارگاه را باز کنند و وارد شوند. چند مرد با آنها گلاویز شده بودند تا مانع ورودشان شوند. شهردار با کتک آنها را دور کرد. پشت به در و رو به آنها ایستاد و گفت:

- هر کس قدم جلو بگذارد، می اندازمش.

پاسبانی که از داخل در را نگه داشته بود، آنرا باز کرد. تفنگ او

آماده شلیک بود. سوت کشید. دو پاسبان دیگر به بالکن دویدند، چند تیر هوایی شلیک کردند و جمعیت ناگوشه‌های میدان عقب نشست. در آن لحظه، زنی که چون سگ زوزه می‌کشید، در گوشه میدان ظاهر شد، شهردار مادر پیه‌آمدور را شناخت. جسی به درون قرارگاه زد و از وسط پلکان به پاسبانها دستور داد:

- این زن را بگیرد.

در داخل قرارگاه سکوت کامل حکم فرما بود، شهردار واقعا هنوز نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده است. پاسبانهایی را که جلوسلول ایستاده بودند کنار زد و پیه‌آمدور را دید. بر زمین افتاده، در خود پیچیده و دستهایش لای رانش بود. رنگش پریده بود، اما اثری از خون دیده نمی‌شد.

شهردار پس از اطمینان از اینکه خونی ریخته نشده، جسد را طاقباز خواباند، دنباله پیراهن را به درون شلوار برد، دکمه‌های شلوار راست و کمر بند راست کرد.

وقتی به پاسبانها رسید، خون سردی خود را به دست آورده بود، اما هنگام نگاه کردن به پاسبانها میافه‌ای گرفت که آغار خستگی را می‌رساند.

- کار کی بود؟

غول موبور گفت: «همه ما. می‌خواست فرار کند.»

شهردار باقیافه متفکر به او نگریست. چند ثانیه‌ای می‌شد پنداشت که دیگر هیچ نخواهد گفت. سرانجام گفت: «هیچکس این داستان را باور نمی‌کند... دستش را دراز کرد و به طرف غول موبور رفت.

- هفت تیرت را بده.

پاسبان کمر بند را باز کرد و داد. شهردار بجای دو گلوله مصرف

شده، دو گلوله گذاشت و پوکه های خالی را در جیب خود انداخت. آنگاه هفت تیر را به پاسبان دیگری داد. غول موبور- که اگر کسی از نزدیک به او نگاه می کرد به نظر می رسید قیافه بچه گانه ای دارد - گذاشت او را به سلول بعدی ببرند. در آنجا کاملاً برهنه شد و لباسهایش را به شهردار داد. هر کاری، چون امور تشریفاتی، بی عجله انجام شد و هر کس خوب می دانست چه باید بکند

سرانجام شهردار خودش در سلول مقتول را بست و به بالکن حیاط رفت. آقای کار میچائل هنوز روی چاربايه نشسته بود.

وقتی او را به دفتر آوردند و دعوتش کردند که بنشیند، نشست و جلو میز ایستاد. لباسش دوباره خیس شده بود، وقتی شهردار از او پرسید که آیا از جریان باخبر است، سرش را چندان تکانی نداد.

شهردار گفت: «پس این طور، من هنوز وقت نکرده ام فکر کنم که چه باید کرد. نمی دانم اصلاً کاری هم باید کرد یا نه. اما هر کاری بکنم، این یادت باشد، خواه ناخواه تو هم پایت وسط کشیده شده است.»

آقای کار میچائل بدون حرکت جلو میز ایستاد. لباس به تنش چسبیده بود و کم کم حس می کرد که پوستش متورم شده است. مانند آدمی بود که از سه شب پیش غرق شده و هنوز آب بدنش را به ساحل نینداخته باشد شهردار منتظر اثری از حیات در او شد. اما فایده نداشت.

- پس جوانب امر را کاملاً پسنج: حالا ما شريك هستیم.

شهردار صدایش را متین و جدی و نمایشی کرده بود. اما مثل این بود که مغز آقای کار میچائل چیزی ضبط نمی کند. رو به میز همان طور



بی حرکت ایستاده بود. باد کرده بود و حالت غم‌انگیزی داشت. حتی وقتی در اتاق ضد گلوله را بستند، تکان نخورد.

جلو قرارگاه دوپاسبان مج دستهای صادر پبه آمادور را محکم گرفته بودند. به نظر می‌رسید که با عم کنار آمده‌اند. زن آرام و منظم نفس می‌کشید و چشمانش خشک بود. اما وقتی شپردار جلو در ظاهر شد. زن با صدای گرفته جیغ کشید و چنان تکانی خورد که یکی از پاسبانها بناچار دست او را رها کرد و دیگری مجبور شد مثل کشتی‌گیران او را به زمین بیخکوب کند.

شپردار نگاهی هم به او نینداخت. در کنار پاسبان همراهش با جمعیتی که از گوشه‌ای شاهد کشمکش بودند روبرو شد. مستقیماً به کسی خطاب نکرد.

- یکی‌تان، اگر نمی‌خواهید کار بدتر شود، این زن را به خانه ببرد. همراه با پاسبان، راه خود را از میان جمعیت باز کرد و به ساختمان دادگاه رسید. کسی در آنجا نبود. به خانه قاضی آرکادیو رفت و در نرده در را با فشار باز کرد.

- قاضی.

همسر قاضی که سنگینی آبستنی کلافه‌اش کرده بود. از درون سایه‌ها

پاسخ داد:

- رفته.

شپردار از درگاه تکان نخورد.

- کجا؟

- کجا می‌خواهید رفته باشد؟ پی الواطی.

شهردار به پاسبان اشاره کرد که به درون خانه بروند. بدون نگاه به زن از کنار او گذشتند. پس از زیر و رو کردن اتاق خواب فهمیدند که هیچ چیز مردانه‌ای در آنجا نیست. سپس به اتاق نشیمن باز گشتند.

شهردار پرسید: «چه موقع رفت؟»

زن گفت: «دوشب پیش.»

شهردار نیاز به تأملی طولانی داشت تا فکر کند.

ناگهان فریاد کشید: «اون مادر سگ. صدمتر هم که زیر زمین برود و خودش را قایم کند، به شکم مادر کثافتش هم که برگردد، زنده و مرده بیرونش می کشیم. دست دولت دراز است.»

زن آه کشید.

- خدا از دهانتان بشنود، سر کارستوان.

هوا رو به تاریکی می رفت. هنوز جمعیتی باقی مانده بود که پاسبانها نمی گذاشتند از گوشه قرارگاه جلوتر بیاید. اما مادر پیه آمادور را به خانه برده بودند و شهر آرام به نظر می رسید.

شهردار يك راست به سلول مقتول رفت. گفت کرباسی بیاورند و باکمک پاسبان، کلاهی و عینکی روی جسد گذاشت و کرباس را دور آن پیچید. آنگاه از اینجا و آنجای قرارگاه تکه طناب و تکه سیمی جمع کرد و جنازه را از گردن تا پامار پیچ بست. وقتی کارش تمام شد، عرق کرده بود. اما قیافه اش نشان می داد که راحت شده است. مثل این بود که از سنگینی واقعی جسد خلاص شده باشد.

سپس چراغ سلول را روشن کرد. به پاسبان دستور داد: «بیل و

کلنگ و فانوس بیاور. گونزالس را صدا کن که به ته حیاط برود و آن

پشت يك گودال عمیق بکند، يك جای خشك باشد. طوری حرف می‌زد که گفنی کلمه به کلمه را فکر کرده است.

- وبادت باشد، يك اشتباه و کثافتکاری به قیمت تمام عمرت تمام می‌شود. این پسر اصلا نمرده.

دو ساعت بعد، هنوز حفر قبر را تمام نکرده بودند. شهردار در بالکن تشخیص داد که در خیابان هیچکس نیست جز یکی از مردانش که کشیک می‌داد و از گوشه‌ای به گوشه‌ای قدم آهسته می‌رفت. چراغ پلکان را روشن کرد و به تاريك‌ترین گوشه اتاق انتظار رفت تا بیاساید. تنها صدایی که به گوشش می‌رسید، بانگ منقطع و دور دست مرغی وحشی بود.

صدای پدر آنجل چرت او را پاره کرد. ابتدا صدای او را هنگام صحبت با پاسبان کشیک، و آنگاه با کسی که همراه خود آورده بود، شنید و سرانجام صدای آن دیگری را هم شناخت. در صندلی تاشو به جلو خم شد و به همان حال ماند تا صداها را دوباره شنید. حالا وارد قرارگاه شده بودند. صدای نخستین گامها را بر پلکان شنید. آنگاه دست چپش را در تاریکی دراز کرد و تنگ لوله کوتاه را گرفت.

پدر آنجل وقتی ظاهر شدن او را بر بالای پلکان دید، توقف کرد. در وسط پلکان، پشت او دکتر جیرالدو با نیم‌تنه اسپورت سفید و آهار زده ایستاده بود و کیفی در دست داشت. دندانهای تیزش را نمایان کرد. به مسخره گفت: «سر کارستولن. از شما تعجب می‌کنم. تمام بعد از

ظهر منتظر بودم که برای کالبد شکافی دنبال من بفرستید.»

پدر آنجل چشم شفاف و آرام خود را به او دوخته بود و سپس متوجه شهردار شد. شهردار هم لبخند زد.

گفت: «کالبد شکافی در کار نیست، چون جنازه‌ای در کار نیست.»  
 کشیش گفت: «می‌خواهیم پیه آمادور را ببینیم.»  
 شهردار لوله تفنگ را پایین گرفت و روبه دکتر گفت: «من هم  
 می‌خواهم او را ببینم. اما کاری از دستان بر نمی‌آید.» آنگاه لبخند  
 از لب دور کرد و گفت:  
 - فرار کرد.

پدر آنجل قدمی دیگر جلو گذاشت. شهردار لوله کوتاه تفنگ را  
 به طرف او گرفت. اخطار کرد: «همانجا که هستید بایستید، پدر.» دکتر  
 قدمی جلو آمد.

گفت: «گوش کنید ستوان.» هنوز لبخند می‌زد. «راز نگهداشتن  
 در این شهر محال است. از ساعت چهار بعد از ظهر همه می‌دانند با آن  
 پسرک همان کاری شد که دون سبابس با الاغیایی که فروخته بود، کرد.»  
 - فرار کرد.

حواسش پیش دکتر بود که پدر آنجل دستش را بالا برد و دو لدم جلو  
 آمد. شهردار به آنی گارد گرفت.

ضامن تفنگ را با ضربه تند دست آزاد کرد و پاها را باز گذاشت  
 فریاد زد: «ایست.»

دکتر آستین قبای کشیش را گرفت. پدر آنجل به سرفه افتاد.  
 دکتر گفت: «ستوان، کارمان را تمیزانجام دهیم.» مدت‌ها بود که  
 صدایش این‌طور جدی نشده بود. «کالبد شکافی حتماً باید انجام شود.  
 باید راز آن عیش و حمله‌ای را که در این زندان به زندانیان دست می‌دهد،  
 روشن کنیم.»

شهردار گفت: «دکتر، اگر از آنجا که هستی تکان بخوری، با تیر می‌زنمت.» با گوشه چشم به کشیش نگاه کرد و گفت: «شما هم همین‌طور، پدر.»

هر سه نفر مدتی از جا نمی‌جنبیدند.

شهردار خطاب به کشیش گفت: «تازه پدر، باید خوشحال هم باشید. پسر همان بود که هجونا مه می‌نوشت.»  
پدر آنجل گفت: «بخاطر خدا...»

سرفه نگذاشت حرفش را تمام کند. شهردار منتظر شد که حمله رد شود. به آنها گفت: «حالا خوب به این مزخرفات من گوش کنید. تا سه می‌شمرم. آن وقت چشم بسته به آن در شلیک می‌کنم. یادتان باشد. از حالا دارم می‌گویم.» رک و راست به دکتر گفت: «شوخیهای کوچک تمام شد. ما در حال جنگیم، دکتر.»

دکتر آستین پدر آنجل را گرفت و کشید. بی آنکه به شهردار نگاه کند از پلکان پایین آمد و ناگهان به صدای بلند خندید.

گفت: «این طوری خوشم می‌آید، ژنرال. حالا راستی راستی داریم زبان هم را می‌فهمیم.»

شهردار شمرد: «یک.»

آنها عدد بعدی را نشنیدند. وقتی در گوشه قرارگاه از هم جدا می‌شدند، پدر آنجل درهم شکسته بود و مجبور شد رویش را برگرداند، چون چشمش مرطوب شده بود. دکتر جیرالدو بی آنکه لبخند از لب دور کند، دستی بر شانه کشیش زد. گفت: «تعجب نکنید، پدر. زندگی همین است.» وقتی از سرپیچ خیابان گشت و به خانه‌اش رسید. زیر نور چراغ

خیابان به ساعت نگاه کرد: يك ربع به هشت ~~ساعت~~ بود.

پدر آنجل نتوانست چیزی بخورد. پس از صدای شیپور حکومت نظامی. نشست تا نامه‌ای بنویسد. تا پس از نیمه شب روی میز خم شده بود و باران ریز جهان اطراف او را می‌شت و محو می‌کرد. بی‌آرام می‌نوشت. به حروف عم حالت خشن می‌داد. چنان از خود بیخود شده بود که گاه جوهر قلمش تمام می‌شد و نمی‌فهمید. بی‌آنکه دوباره قلم به جوهر بزند می‌نوشت و گاه تا دو کلمه را بانوک قلم خشک بر کاغذ می‌خراشید، بی‌آنکه کلمه‌ها ظاهر شوند.

روز بعد پس از مراسم نماز، نامه را به صندوق پست انداخت ، هر چند که تا روز جمعه نامه‌ها را جمع نمی‌کردند. صبح آن روز هوا مرطوب و ابری بود. اما طرفبای ظهر هوا روشن شد. پرنده‌ای راه گم کرده در حیات ظاهر شد و تقریباً نیم‌ساعتی را به جست و خیز در میان عشقه‌ها گذراند. بتدریج آوازش را زیرتر می‌کرد. هر بار يك اکتاو بالاتر می‌رفت و صوت چنان زیر می‌شد که به گوش انسان نمی‌رسید و فقط می‌شد حدس زد. در تاریک و روشن غروب، هنگامی که مطابق معمول قدم می‌زد، اطمینان داشت که تمام آن بعد از ظهر عطر خوش پائیزی دنبالش بوده است در خانه ترنیداد، در ضمن صحبتی غم‌انگیز دربارهٔ بدبهای اکتبر حس کرد آن بویی که شبی در دفتر کارش از بازدم ربکا آسیس بیرون آمده بود، به مشامش رسیده است.

در بازگشت، خانوادهٔ آقای کارمیچائل را دید. همسر و دختر بزرگش پریشان بودند. هر گاه نام زندانی را بر زبان می‌راندند. صدایشان سکنه

پیدا می‌کرد. اما بچه‌ها دور از سختگیریهای پدر خوش بودند و سعی می‌کردند يك جفت خرگوشی را که بیوه مونتیل برایشان فرستاده بود، به نوشیدن از يك لیوان وادارند. ناگهان پدر آنجل مکالمه را قطع کرد، علامتی در فضا رسم کرد و گفت:

- فهمیدم، بوی گل خربق بود.

اما بوی گل خربق نبود.

دیگر کسی از هجونامه حرف نمی‌زد. در هنگامه حوادث اخیر، هجونامه‌ها از اهمیت افتاده و لطیفه‌ای قدیمی شده بودند. این موضوع برای پدر آنجل، در ضمن قدم زدن بعد از ظهر، و همچنین پس از نماز: هنگامی که باتنی چند از اعضای انجمن بانوان کاتولیک در دفتر کارش گپ می‌زد، ثابت شد.

وقتی تنها ماند گرسنه‌اش شد. برای خود قطعی از موز سبز سرخ کرد و با شیر و قهوه خورد و اندکی پنیر هم اضافه کرد. رضایت شکم‌سبب شد که بورا فراموش کند. وقتی لباس می‌کند که به تخت‌خواب برود، و سپس در زیرپشه‌بند، هنگام شکارپشه‌هایی که از حشره‌کش جان بدر برده بودند، چندبار آروغ زد. دهانش ترش‌مزه شد، اما روحش در آرامش بود. چون قدیمی‌خواید. در سکوت ساعات منع عبور و مرور، زمزمه‌هایی شاعرانه شنید، صدای کوك کردن يك گیتار، که سرمای سحر تارهای آنرا نرم کرده بود، به گوش او رسید. و سرانجام آوازی از روزگاری دیگر را به گوش خود شنید. ده دقیقه به ساعت پنج دریافت که زنده است. به زحمت و سنگینی نشت، چشمها را با انگشت مالید و فکر کرد: جمعه ۲۱ اکتبر. آنگاه به صدای بلند به یاد آورد: «هیلاری قدیس».

دست و رو نشسته و دعا نخوانده لباس پوشید. مدتی طولانی به دکمه‌های قبایش که عوضی انداخته بود مشغول شد و آنرا تصحیح کرد چکمه‌های ترك خورده‌ای که در روزهای معمولی می‌پوشید و تخت زیر آن داشت جدا می‌شد، به پا کرد. وقتی در را به روی عشقه‌ها گشود، ترانه‌ای به بادش آمد:

«تا دم مرگ در رؤیاهایت خواهم بود. آه کشید.

همان هنگام که او نخستین زنگ را به صدا درآورد، مینا در کلیسا را گشود و وارد شد. به تعمیرگاه رفت و دید که پنیر دست نخورده است و نله‌ها سر جای شان هستند. پدر آنجل در روبه‌میدان را باز کرد.

مینا گفت: «بد آوردیم. و جعبه مقوایی خالی رانکان داد. امروز حتی یکی هم به نله نیفتاده است.»

اما پدر آنجل توجهی نکرد. روزی درخشان با هوایی خالص و پاکیزه تاریکی را می‌درید و اعلام می‌کرد که در آن سال هم، با وجود همه چیز، دسامبر سر وقت از راه می‌رسد. خاموشی کشیش جوان، هرگز آنقدر برای او وضوح نداشت.

گفت: «شب پیش ترانه‌ای می‌خواندند.»

مینا تصدیق کرد: «ترانه سرب. تا همین چند لحظه پیش تیراندازی ادامه داشت.»

کشیش نخستین بار به او نگریست. او نیز، بارنگ پریده، مانند مادر بزرگ کورش، يك شال آبی رنگ معمولی به کمرش بسته بود. اما برخلاف ترینیداد، که حالتی مردانه داشت، در وجود مینا زنی کامل ظهور می‌کرد.

— کجا؟



مینا گفت: «همه جا. مثل دیوانه‌ها همه جا دنبال اعلامیه مخفی می‌گشتند. می‌گویند کف زمین آرایشگاه را اتفاقی بلند کردند و تفنگ پیدا کردند. زندان پر شده است. اما می‌گویند مردها به جنگل رفته‌اند تا به چریکها ملحق شوند.»

پدر آنجل آه کشید.

گفت: «من چیزی متوجه نشدم.»

به سمت پشت کلبه رفت. مینا بدون حرف تا محراب اصلی همراه او رفت.

سپس گفت: «تازه، این که چیزی نیست. دیشب با وجود منع عبور و مرور و با وجود تمام این تیروتنگ...»

پدر آنجل توقف کرد. چشمان آبی بی‌حالت و معصوم خود را به سوی مینا گرداند. مینا خم متوقف شد. جعبه مقوایی زیر بازویش بود. جمله را ناتمام گذاشت و لبخند مضطربی آرام بر لبانش نشست.

**پایان**